

خیلی مؤدبانه از اتاق خارج شد و ما توانستیم فارغ‌البال، به شست‌وشوی خود پردازیم. هنگامی که در حال خارج‌شدن از هتل بودیم، یک افسر پلیس ترک ما را خواست تا پاسپورت‌هایمان را بازرسی کند. بنابراین در مدتی که اچ. برای ملاقات با آقای دوی<sup>۱</sup>، کنسول بریتانیا رفته بود، من با تعارف سیگار و قهوه از افسر ترک پذیرایی کردم که ظاهراً باعث خشنودی او شد، چرا که فوراً ویزای مورد نیاز را به ما داد و سپس تا بازگشت اچ. از کنسولگری، با من به گفت‌وگو نشست.

پس از آن به دیدار مدیر بانک، سیمون درمونوکیان که ترک‌ها او را سیمون آقا<sup>۲</sup> می‌خوانند، رفتیم. وی مردی بود مسن و خوش‌قیافه که فقط می‌توانست به زبان ارمنی یا ترکی صحبت کند. نحوه‌ی سخن گفتن و وضعیت ظاهری وی بیش‌تر به ترک‌ها شبیه بود نه ارمنی‌ها. پس از تعارفات معمول، چکی به مبلغ سه یا چهار لیره نقد کردیم و سپس به هتل باز گشتیم که با چاروادارها تسویه حساب کنیم.

در طی سفر تا ارزروم، آن‌ها بارها اظهار علاقه کرده بودند که ما را تا تهران برسانند، اما در این جا، پس از آگاهی از خطرات سفر در ایران و شرایط سخت اقلیمی و نیز احساسات کینه‌جویانه‌ی ایرانیان، دیگر حتی کلمه‌ای در این‌باره صحبت نکردند و پس از دریافت دستمزدشان به علاوه‌ی انعامی مختصر، پس از ابراز قدردانی و تشکر، ما را ترک کردند.

پس از صرف شام کاملاً ترکی، من پیشنهاد کردم دوباره بیرون برویم، اما مدیر هتل به ما گفت که این کار غیرممکن است، زیرا خیابان‌ها فاقد روشنایی است و پس از تاریکی، حرکت در شهر بدون فانوس، ممنوع است. او در عوض پیشنهاد کرد که ما را با دو نفر از دوستانش که در اتاق مجاور بودند، آشنا کند. یکی از آن‌ها مرد ترکی بود که فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد و دیگری یک مسیحی از اهالی قیصریه<sup>۳</sup> بود. هر دوی آن‌ها بسیار روشنفکر و صاحب‌معلومات بودند و من از همصحبتی ایشان بسیار لذت بردم. دیروقت بود که به قصد خوابیدن، بر نیمکت گوشه‌ی اتاقم، دراز کشیدم که البته دوست داشتم به جای آن روی توده‌ی کاه خوش‌بوی پاشاپوناری می‌خوابیدم.

روز بعد، در درسها شروع شد. با پخش این خبر که دو نفر انگلیسی قصد سفر به

1 - Devey

2 - Simon Agha

3 - Caesaria

ایران دارند، گروه‌گروه چاروادارهای ایرانی و ترک و ارمنی به سراغ‌مان می‌آمدند. تمام صبح با چنان ازدحام و شلوغی وصف‌ناپذیری روبه‌رو بودیم که نزدیک بود گوش‌هایمان کر شود. درست مثل شلوغ‌ترین بازاری که می‌توان تصور کرد، با این تفاوت که امکان فرار از بازار هست؛ اما از دست این‌ها راه فراری وجود نداشت.

یک نفر ارمنی به نام وارتان برای کرایه‌ی هر اسب به مقصد تبریز، مبلغ گزاف ۵ لیره‌ی ترکیه درخواست می‌کرد و یک ایرانی پیشنهاد کرد که توسط یک گاری بزرگ سرپوشیده ما را به آن جا برساند و مدعی بود که این راحت‌ترین وسیله‌ی سفر است. این ادعا که من از ابتدا اعتباری به آن نمی‌دادم، از طرف دوست‌مان، مدیر، اکیداً مردود اعلام شد. او برای اطمینان ما تعریف کرد که یک‌بار مجبور شده بود به مسافرت با یکی از این واگن‌ها؛ تکان‌های آن به قدری شدید بوده که در منزل اول پیاده شده، و قسم خورده بوده که دیگر قدم در آن‌ها نگذارد و الباقی سفرش را با اسب ادامه داده بوده است.

چند روز بعد، ضمن سفر، هنگام عبور از یک رودخانه، یکی از همان واگن‌ها را دیدیم که در وسط آب گیر افتاده بود و صاحبش مجبور شده بود رهایش کند. با مشاهده‌ی این منظره، در دل از مدیر تشکر کردیم.

دست آخر، چون پیشنهاد بهتری دریافت نکردیم؛ و بیش‌تر برای آن که زودتر به این ماجرا فیصله بدهیم تا بتوانیم باقیمانده‌ی مدت اقامت را در ارزروم در صلح و آرامش بگذرانیم، شرایط پیشنهادی یک چاروادار ایرانی به نام فرج<sup>۱</sup> را پذیرفتیم. او تعهد کرد که پنج رأس اسب به مبلغ ۲ لیره‌ی ترکی و ۲ مجیدی برای هر رأس تا مقصد تبریز، در اختیارمان بگذارد و دوازده روزه ما را به آن جابرساند، و ما مجاز بودیم که مجموعاً به مدت دو روز، در هر کجا که بخواهیم، اطراق کنیم.

در این وقت خیال کردم که موضوع تمام شده و بالأخره به سکوت و آرامش دست یافته‌ایم، ولی به زودی متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام. وقتی از سلامت و کارایی اسب‌های فرج اطمینان پیدا کردم و طبق شرایط فوق‌الذکر قرارداد بستیم و من به<sup>۲</sup> [یعنانه] را قبول کردم (رسم این است که پس از بستن قرارداد، چاروادار مبلغی

به‌عنوان بیعانه به مشتری می‌دهد و به این وسیله متعهد می‌شود که به شرایط قرارداد عمل کند و در موعد مقرر برای حرکت آماده باشد، ناگهان از همه طرف سروصدای کرکننده‌ای بلند شد که انواع توهین و افترا را مبنی بر خطرناک و غیر قابل اعتماد بودن، به‌کاندیدای موفق، یعنی فرج نسبت می‌دادند.

فرج اهل روستای سیوان<sup>۱</sup> در نزدیکی خوی بود، و گفته می‌شد که اهالی سیوان در تبه‌کاری و پیمان‌شکنی و دغل‌بازی سرآمد ایرانیان‌اند. جالب این‌جاست که در میان ترک‌ها معروف است که ایرانیان در تبه‌کاری و پیمان‌شکنی و دغل‌بازی، سرآمد دیگر مردمان‌اند.

ابتدا به این‌گونه شایعات و سخنان توجهی نکردم، ولی وقتی با عدم تمایل فرج به حضور در کنسولگری ایران مواجه شدم، کم‌کم به شک و تردید افتادم. علاوه بر آن، سیمون آقا و وانتزریان هم درباره‌ی درستکاری و قابل اعتماد بودن وی، ابراز تردید می‌کردند.

البته از این کار وانتزریان تا حدی آزرده‌خاطر شدم که در موقع عقد قرارداد با فرج حضور داشت، ولی در آن موقع هیچ اظهار نظری نکرد. بنابراین پس از ابراز شک و تردید از طرف او، تذکر دادم که بهتر بود هر مطلبی در این باره یا زودتر گفته می‌شد و یا اصلاً گفته نمی‌شد. او در جواب اظهار داشت که هنوز امکان فسخ قرارداد وجود دارد. به دنبال این گفت‌وگوها، فرج احضار شد، و از او خواستیم بیعانه‌اش را پس بگیرد که البته او زیر بار نرفت و از نظر من هم، حق داشت. بالأخره وانتزریان از تشویق من به فسخ قرارداد دست برداشت و تقریباً همه‌ی اعتراضات و تردیدهایش را در این باره پس گرفت. این‌که محرک او در این تغییر موضع ناگهانی چه بود؟ من نمی‌دانم، و نیز قلباً میل ندارم حرف‌های چند روز بعد فرج را باور کنم که تنها دلیل مخالف‌خوانی مرد ارمنی، گرفتن رشوه‌ای از چاروادار بدبخت بوده که پس از گرفتن آن، از هرگونه مخالفتی دست برداشت.

این ناراحتی‌ها که ناخوشی جسمانی هم به آن‌ها اضافه شده بود (فکر می‌کنم دلیل آن ناسالم بودن آب آشامیدنی بود) باعث شد که از اقامت در ارزروم، لذتی را که

باید، نبردیم. البته مهمان‌نوازی دوستانه‌ی آقای دوی کنسول بریتانیا و همسرشان و آقای چامبرز<sup>۱</sup>، میسیونر آمریکایی و همسرشان، باعث شد که تا اندازه‌ای از فشار و ناراحتی‌های مان کاسته شود. قبل از حرکت، به دیدن کنسول ایران رفتیم که برخوردی محترمانه داشت و نامه‌ای برای پاشاخان آواجیکی<sup>۲</sup> سرپرست مرزبانان ایران به ما داد و اضافه کرد که بدین وسیله، در صورت لزوم دسته‌ای سرباز به‌عنوان محافظ ما را تا شهر خوی همراهی خواهند کرد و از خوی به آن طرف، مملکت امن و امان است و احتیاجی به محافظ نیست.

سپس کنسول سؤال کرد که آیا ما با اسب‌های خودمان سفر کرده‌ایم و یا با اسب‌های کرانه‌ای؟<sup>۳</sup> پس از آگاهی از سفرمان با اسب‌های کرانه‌ای از ما خواست که چاروادار را حاضر کنیم تا سفارش ما را به او بکند.

من که می‌دانستم فرج تمایلی به حضور در برابر کنسول ندارد، برای انصراف او از این کار، وانمود کردم که نام چاروادار را فراموش کرده‌ام. ولی کنسول پافشاری کرد و فوراً چندتن از خدمتکاران را به جست‌وجوی وی روانه کرد.

بسیار تعجب کردم وقتی آن‌ها در مدت کوتاهی بازگشتند و چاروادار را همراه خود آوردند که ظاهرش نشان دهنده‌ی اضطراب و نگرانی او بود.

پس از مقداری پرس‌وجو درباره‌ی نام و محل تولدش، کنسول از وی سؤال کرد که آیا درست است که او تعهد کرده که ما را در عرض دوازده روز به تبریز برساند و آیا جدأ قصد دارد به تعهدش عمل کند؟

این سؤالات را فرج با دست‌پاچی و صدایی که حاکی از ترس و نگرانی او بود جواب داد که: «شاید، انشاءالله این کار را می‌کند.» جواب او با ریشخند کنسول مواجه شد که گفت: «دروغ می‌گویی آقای شایدا» و سپس فریاد کشید که: «غلط می‌کنی آقای انشاءالله، حواست را جمع کن که مبادا شکایتی از تو بشود. و در بازگشت به ارزروم باید گزارش کامل سفرت را به من بدهی.»

نمی‌دانم تأثیر این اخطار بود، یا آن‌طور که من فکر می‌کنم، چاروادار اصلاً آدم درستکاری بوده، به هر حال ما هیچ شکایتی از وی نداشتیم و حتا در تبریز هم حاضر

بودیم او را برای سفر به تهران استخدام کنیم.

دوشنبه ۱۷ اکتبر ارزروم را ترک گفتیم. بنابر مشکلات شروع مسافرت که قبلاً نیز متذکر شده‌ام، معمولاً مسافتی کوتاه را به‌عنوان منزل اول انتخاب می‌کنند. در واقع، به قول ایرانی‌ها، در روز اول سفر، تنها به نقل مکان<sup>۱</sup> اکتفا می‌شود، یعنی جدا شدن شخص از خانه‌اش، خداحافظی کردن از دوستان و بستگان و رفع و رجوع امور جزئی، ولی بی‌شماری که تا لحظه‌ی آخر ماندن در چهار دیواری شهرهای مشرق‌زمین، گریبان مسافر را رها نمی‌کنند.

بنابراین در روز اول، انتظار نداشتیم از حسن قلعه<sup>۲</sup>، که حدود ۳ ساعت سواره، با ارزروم فاصله دارد، دورتر برویم.

قبل از این‌که آخرین خرده‌کاری‌ها را انجام دهیم و صورت‌حساب هتل را بپردازیم، (که به مبلغ ناچیز ۱۰۸ پیاستر یعنی یک لیره‌ی استرلینگ رسیده بود، و این هزینه‌ی هر دوی ما به علاوه‌ی علی در مدت سه روز بود) کاروان به راه افتاده بود و فقط پس از خروج از شهر بود که توانستیم همسفران خود را باز یابیم که گذشته از چاروادارها، عبارت بودند از دوستان مدیر و همراهان و خدمتکارانش که به مقصد بایزید سفر می‌کردند، یک نفر ضبطیه‌ی ترک که تا حسن قلعه ما را همراهی می‌کرد و سه نفر ایرانی که به تبریز می‌رفتند. یکی از آن‌ها پیرمردی بود سالخورده و فرتوت و دو نفر دیگر پسران او بودند. پیرمرد، ریش سفید بلندی داشت که نیمه‌ی زیرین آن را چنا گذاشته بود. ولی باوجود قیافه‌ی خنده‌آورش، به خاطر دلیلی که باعث شده بود در این سن و سال به سفری چنین مشکل و طولانی بپردازد، حس همدردی و احترام ما را برانگیخت.

دو پسر او به قصد تجارت به ترابوزان رفته، در آن‌جا ماندگار شده بودند و با این‌که پیرمرد، بارها توسط نامه از آن‌ها خواسته بود که به تبریز بازگردند، ولی آن‌ها قبول نمی‌کردند، تا این‌که پیرمرد تصمیم گرفت شخصاً به آن‌جا برود و در صورت امکان، آن‌ها را با خود بازگرداند که در این کار موفق هم شد و استحقاق آن را نیز داشت.

وقتی به طرف گردنه‌ی کم‌ارتفاع دیو بویون<sup>۳</sup> (گردن شتر) پیش می‌رفتیم، بر فراز

1 - Nakl-i- Makán

2 - Hassan Kala

3 - Deve Boyún

ارتفاعات شرق و شمال‌شرقی ارزروم، استحکامات نظامی نظرم را جلب کرد که فکر می‌کنم، اکثراً، در زمان جنگ با روسیه بنا شده‌اند. گذشته از این استحکامات، و نیز گفت‌وگو و کسب معلومات از همسفران، هیچ‌چیز دیگری یکنواختی راه را برهم نمی‌زد، تا این‌که حدود ساعت ۳ بعدازظهر به محل توقف‌مان رسیدیم. به دلیل پر بودن خان، مجبور شدیم در اتاق‌های کوچک و ناراحتی اقامت کنیم. ولی حتی در آن‌جا نیز، مدیر، با دوراندیشی خردمندانه‌اش توانست بهترین اتاق را برای خود و همراهانش بیابد.

حسن قلعه مانند ایلیا، که با همین مقدار مسافت در طرف دیگر ارزروم واقع شده، چشمه‌های آب گرم دارد که روی آن‌ها حمامی بنا شده است. مدیر مایل بود آن‌ها را از نزدیک ببیند و ما را هم دعوت کرد تا با او برویم. من دعوتش را پذیرفتم ولی اچ. که احساس ناخوشی می‌کرد، ترجیح داد در اتاق بماند و استراحت کند.

حمام گرم عبارت بود از یک استخر دایره‌ای به قطر ۲۵ تا ۳۰ پا<sup>۱</sup> محصور در دیواره‌های آجری که بر فراز آن گنبدی بنا شده بود. در نوک گنبد شکافی تعبیه شده بود که توانستیم از میان آن، درخشش ستاره‌ها را تماشا کنیم. آب گرم از وسط استخر می‌جوشد و همراه حباب هوا بالا می‌آید، و حرارت آن در حدی است که به راحتی قابل تحمل است. عمق استخر در همه جا، به اندازه‌ی قد یک انسان معمولی است. ما، پس از استحمامی نشاط‌بخش، به اقامتگاه‌مان بازگشتیم. روز بعد، ساعت ۶ صبح به راه افتادیم. در این وقت یک مفتی<sup>۲</sup> ترک که به بایزید می‌رفت، به ما ملحق شد و ما مدتی به زبان فارسی با یکدیگر گفت‌وگو کردیم. البته او فارسی را به سختی و با اشکال بسیار، صحبت می‌کرد. با این حال، گفت‌وگو با وی، برایم جالب و سرگرم‌کننده بود و باعث شد زمان دلپذیری را بگذرانم تا هنگام ظهر که در یک دهکده‌ی کثیف ارمنی‌نشین، به نام کوماسور<sup>۳</sup>، توقف کردیم.

در این‌جا، همسفران ترک ما، مسافراودا<sup>۴</sup> یا اتاق مهمان را اشغال کرده و از ما خواستند که مزاحم‌شان نشویم تا بتوانند نمازشان را بخوانند و ما مجبور شدیم به

1 - Feet؛ هر پا حدود ۳۲ سانتی‌متر است.

2 - Mufti

3- Kúmásúr

4 - Musáfiroda

استراحت در اصطبل رضایت بدهیم.

بقیه‌ی کاروان هنوز نرسیده بود و ما برای ناهار چیزی نداشتیم جز چند بیسکویت و کمی براندی با آب که خوشبختانه همراه خودمان بود.

چند روستایی ارمنی به دیدن ما آمدند. آن‌ها کودن و خرف می‌نمودند و تفاوت غم‌انگیزی با ارمنی‌های شهرنشین داشتند. آنان بسیار ناله و شکایت می‌کردند، خصوصاً از اجحافات ملتزم<sup>۱</sup> یا مأمور جمع‌آوری مالیات آن منطقه که بنا به گفته‌ی خودشان، چند روز قبل، یک نفر را به این دلیل که فقط ۸ پیاستر از مجموع مالیاتش کم داشت، بی‌رحمانه و به شدت کتک زده و مجروح کرده بود. آن‌ها می‌گفتند که سنگین‌ترین مالیات‌ها، مالیات حبوبات است که شامل  $\frac{1}{8}$  ارزش کل آن می‌شود و نیز می‌گفتند که دولت، حق جمع‌آوری مالیات را در ازای مبلغ معینی به ملتزم واگذار می‌کند و او هم هر قدر بتواند از آن سود می‌برد.

پس از رسیدن بقیه‌ی کاروان، بی‌درنگ آن مکان غم‌انگیز را ترک کردیم. ما با گروه مدیر حرکت می‌کردیم که با پیوستن یک چاوش<sup>۲</sup> (گروه‌بان) و دو نفر ضبطیه، از امنیت بیش‌تری برخوردار بود. یکی از ضبطیه‌ها مرتباً، با بدترین صدایی که شنیده بودم، آواز می‌خواند.

آن‌ها با سرعتی بیش از توان اسب‌های بارکش ما حرکت می‌کردند و ما فقط مدت کمی توانستیم پایه پای آن‌ها پیش برویم. کم‌کم علائم ضعف در اسب‌هایمان پدیدار شد و از آن‌ها عقب ماندیم و دودل مانده بودیم که از کدام سمت باید برویم. کمی بعد، هنگام پایین رفتن از یک سرازیری، پای اسب من لغزید و من با صورت به زمین پرتاب شدم. فوراً برخاستم و خودم را جمع و جور کردم، ولی پس از طی مسافتی، متوجه شدم که ساعت گم شده و فکر کردم که هنگام زمین خوردن، از جیبم افتاده است. پس برای جست‌وجوی ساعت به محل بازگشتیم، ولی آن را نیافتیم. در همین وقت، فرج چاروادار و علی نیز به ما رسیدند و در آن جست‌وجوی بی‌نتیجه، ما را یاری کردند. علی شتاب بی‌دلیل مدیر را علت این حادثه دانست و فرج معتقد بود که نیزویی شیطانی، در زمین خوردن من مؤثر بوده و گم‌شدن ساعت باعث نجات یافتن از بلایی

بزرگ‌تر بوده است.

بالآخره، نزدیک شدن غروب ما را متوجه کرد که نباید بیش از این معطل شویم. با این که با سرعت زیادی حرکت می‌کردیم ولی وقتی به روستای دلی‌بابا<sup>۱</sup> رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.

در این‌جا یک اصطبل را برای توقف شبانه‌مان، اجاره کردیم. در یک طرف آن، یک سکوی چوبین به ارتفاع دو پا قرار داشت که با تکه‌ای نمد فرش شده بود، تعدادی بالش و پستی هم توسط میزبان‌مان فراهم آمد و این همه، نوید یک‌شب، خواب خوش و راحت را می‌داد، ولی این‌طور نشد، زیرا تعداد زیادی مرغ و خروس در اصطبل بودند و همراه‌شان کک‌ها، اجازه‌ی خواب راحت به ما ندادند. همچنین چند گاو میش هم در آن‌جا بودند که ظاهراً از غریزه‌ی گوشتخواری بهره داشتند و در طول شب مقداری از گوشتی را که برای صبحانه آماده کرده بودیم، خوردند! در این‌جا برای نخستین بار، مزه‌ی شیر گاو میش را چشیدم که بسیار غنی و چرب بود، ولی طعم مخصوصی داشت که به مذاق من خوش نیامد.

روز بعد، هنگام شروع حرکت، متوجه شدیم مدیر، که شب را در همان روستا مانده بود، قبلاً رفته است و دیگر نتوانستیم به او برسیم.

پس از خروج از روستا، وارد تنگه‌ی باشکوهی شدیم که به طرف کوهستان می‌رفت و اطراف آن را کمرکش‌های پرشیب و پرتگاه‌های بلند احاطه کرده بود. بر فراز یکی از پرتگاه‌ها در طرف چپ ما، یک قلعه‌ی مخروبه دیده می‌شد که می‌گفتند متعلق به شاعر و یاغی مشهور و محبوب، کوراوغلو بوده است. روی صخره‌ها، تعدادی سوراخ غارمانند دیده می‌شد که ظاهراً به دست انسان ساخته و پرداخته شده بود، و احتمالاً بعضی از آن‌ها با تونل‌های زیرزمینی به قلعه راه داشته‌اند. نزدیک ظهر به یک روستای کردنشین رسیدیم که در میان زمین‌های مرتفع و سرسبز، بر فراز گردنه قرار گرفته بود. ما برای استراحت کوتاهی در آن‌جا توقف کردیم. اکثر مردان در خارج روستا، مشغول نگاه‌داری احشام و گله‌ها بودند، ولی زنان ده دور ما جمع شدند و درحالی‌که ما را نگاه می‌کردند به زبان کردی پیچ پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. بعضی از آن‌ها ترکی هم بلد

بودند و از ما پرسیدند که آیا مونجاس<sup>۱</sup> با خود داریم که به آن‌ها بدهیم؟ این کلمه که من آن را نشنیده بودم، به معنی یک جور لوازم آرایش است.

پس از خروج از آن جا، راهمان از میان زمین‌های مرتفع حاصل خیزی می‌گذشت که پوشیده بود از گلبوته‌های کوتاه‌قد که تعداد زیادی شتر بارکش در آن‌ها می‌چریدند. بسته‌های مال‌التجاره، دَمَرُ روی زمین افتاده، مربع‌های کوچکی تشکیل داده بودند که شتربانان ایرانی دور و بر آن‌ها مشغول استراحت بودند تا پس از غروب آفتاب، دوباره به راه خود ادامه دهند. (شترها کم‌تر در روز حرکت می‌کنند.)

مقداری آن طرف‌تر، از یکی از نبردگاه‌های جنگ روسیه عبور کردیم. در نزدیکی جاده، خاکریزی را نشان‌مان دادند که می‌گفتند فریق پاشا<sup>۲</sup> در آن جا کشته شده است. پس از طی مسافت کوتاهی، در انتهای یکی از پیچ‌ها، به ناگاه منظره‌ی قله‌ی پوشیده از برف آرارات، در آن سوی دشتی عریض و پر از تپه ماهور، پدیدار شد. از این جا، راه سرازیر می‌شد.

در طی این سرازیری، به چند نوازنده‌ی دوره‌گرد کرد برخوردیم که جمعیتی از روستاییان به دورشان حلقه زده بودند. در وسط حلقه، دخترک خردسالی که لباس قرمز روشن پوشیده بود، درحالی که دو چوب بلند زیرپاهایش نصب کرده بود، مشغول رقصیدن بود و یک طبل به همراه یک فلوت [تی یا سرنا و دهل - م] موسیقی شلوغ و درهمی می‌نواختند.

صحنه‌ی زیبایی بود و من دوست داشتم مدتی به تماشای آن بایستم، ولی چاروادارها عجله داشتند که زودتر به مقصد برسیم. به واقع هم، هنگامی که به روستای زیتی کیان<sup>۳</sup> رسیدیم، هوا تاریک شده بود.

در موقع ورود ما به روستا، ساکنان محل، درگیر زد و خوردی شدید بودند و چند ضبطیه‌ی ترک، مُجِدَّانه، سعی در جدا کردن آن‌ها داشتند که عاقبت هم موفق شدند. پس از آن که علی، نیمی از خانه‌های روستا را گشت، توانست جایی برای خواب شب‌مان، در منزل یک خانواده‌ی فقیر ارمنی پیدا کند. می‌بایستی شب را در تنها اتاق خانه بگذرانیم.

1 - Munjas

2 - Farik Páshá

3 - Zeyti Kyán

طبق معمول ما را به حال خود رها نکردند و در آسایش نماندیم. مردم، دسته دسته می‌آمدند که یا به ما زل بزنند یا از ما سؤال و پرس‌وجو کنند و یا غذا خوردن‌مان را تماشا کنند!

راه‌بیمایی روز بعد، هم کوتاه و هم کسل‌کننده بود. ساعت ۲ بعدازظهر به روستای بزرگ و کثیف قره‌کلیسا<sup>۱</sup> رسیدیم. هنوز مقداری از روز باقی بود و ظاهر روستا به هیچ‌وجه نظرمان را جلب نکرده بود، بنابراین پیشنهاد کردیم که به راهمان ادامه دهیم، اما چاروادارها زیر بار نرفتند و می‌گفتند: «بنا بر قرارداد، تعهد کرده‌اند ما را دوازده روزه به تبریز برسانند و ما نباید در کارشان دخالت کنیم، زیرا آن‌ها قبلاً فواصل منازل بین راه و توان اسب‌ها را محاسبه کرده‌اند.» فرج برای پایان دادن به بحث، هندوانه‌ای را که سر راه از یکی از همشهریانش گرفته بود، به ما هدیه کرد و ما هم، به هر حال، مجبور به پذیرفتن نظر او شدیم.

اتاقی در خانه‌ی یک ارمنی اجاره کردیم. پس از کمی استراحت و نوشیدن فنجان‌ی چای، به دیدن یوزباشی یا رئیس پلیس رفتیم تا از وی بخواهیم که یک نفر ضبطیه برای محافظت ما در سفر فردا، همراهمان بفرستد. در این جا دانستیم که دوست‌مان، مدیر، ما را فراموش نکرده و صبح همان روز، هنگام عبور از این جا، سفارش کرده که ضبطیه‌ای را مأمور محافظت از ما بکنند.

گرد و خاک خیابان‌ها و کنجکاو‌ی بیش از حد مردم، به‌زودی مجبورمان کرد تا به اتاق‌مان باز گردیم و در پایان روز، شبی را، با عذاب از آزار کک‌ها، بگذرانیم! با این که میل داشتیم هر چه زودتر از این روستای غم‌آور خارج شویم، ولی تا ساعت ۷/۴۵ صبح نتوانستیم راه بیفتیم (که این خیلی دیرتر از معمول بود) زیرا می‌دانستیم که راه کوتاهی در پیش داریم و معلوم نیست در انتها به جایی بهتر از این جا برسیم. دیگر این که شلاق علی گم شده بود و نتوانستیم آن را پیدا کنیم، اما همین‌که میزبان‌مان فهمید که تا شلاق پیدا نشود، پول کرایه‌اش را دریافت نخواهد کرد، بلافاصله شلاق پیدا شد! یک ضبطیه‌ی سالخورده‌ی ارمنی با سر و وضع مرتب و تمیز، نمونه‌ی یک سرباز

1 - Kará Kılısá

واقعی، ما را همراهی می‌کرد. مناظر اطراف جاده، بیش‌تر از هر جایی که در این سفر دیده بودم، یادآور مناظر اسکاتلند و انگلیس بود. در نزدیکی جاده، رودخانه‌ی زیبایی جریان داشت که در بستر سنگی خود به طرف رود فرات غربی می‌رفت. در دو طرف جاده، تپه‌هایی یا سبزه‌های مواج و آن طرف‌تر، در دور دست‌ها، کوه‌های بلندی دیده می‌شدند. هوای گرم و آسمان ابری و نیز لایه‌ی نازک مه که روی تپه‌ها را پوشانده بود باعث شدند که در عالم خیال خود را در سرزمین مادری‌ام بپندارم.

حدود یک بعدازظهر به محل توقف شبانه‌مان، تاشلی‌چای<sup>۱</sup> رسیدیم و در یک آونک تاریک و دل‌گیر اقامتی گرفتیم که هم محل استراحت و اقامت مسافران و هم طولیله‌ی گاو میش‌ها بود. با وجود این، مردم آن، از جاهای دیگر بهتر بودند. میزبان ما یک پیرمزد ایرانی با ریش و ناخن‌های حنا بسته بود. او برای ابراز احساسات دوستانه‌اش نسبت به ما، دست‌هایش را بر هم زد و درحالی‌که به ظرف محتوی تخم‌مرغ اشاره می‌کرد، گفت: «بسم‌الله».

پسر او که جوانی باهوش و خوش‌قیافه بود و در حدود شانزده یا هفده ساله می‌نمود، سعی در خوش‌آمدگویی و پذیرایی از ما داشت. او در جواب من که آیا در رودخانه ماهی یافت می‌شود، پیشنهاد کرد که ما را به آن‌جا ببرد تا هم مطمئن شویم که در رودخانه ماهی هست و هم چگونگی صید ماهی را بیاموزیم. بنابراین، پس از جمع‌شدن چند جوان دیگر به کنار رودخانه رفتیم و او عملیات ماهیگیری را با ساختن یک سد کوچک با سنگ و گل، در محل تقسیم رود به دو شاخه‌ی فرعی، آغاز کرد. به کمک سد، همه‌ی آب رود را به شاخه‌ی سمت چپ هدایت کرد که در نتیجه، عمق آب باقیمانده در شاخه‌ی راست، به فقط چند اینچ رسید. در حین تخلیه‌ی آب، پسرها با ضربات چوب مانع از فرار ماهی‌ها می‌شدند و با چوبدستی‌های‌شان بر سر ماهی‌ها می‌کوبیدند که باعث مرگ یا بیهوشی آن‌ها می‌شد و به راحتی، تک تک ماهی‌ها را از آب می‌گرفتند و به ساحل رود، پرتاب می‌کردند. یک نفر از آن‌ها، برای

1 - Taáshíí cháy

این کار، از یک چوب‌دست قلاب‌دار استفاده می‌کرد و با مهارت عجیبی، به سرعت، ماهی‌ها را به قلاب می‌انداخت. در کم‌تر از نیم‌ساعت حدود ۵۰ عدد ماهی صید شد که بعضی‌هاشان حدود ۲/۵ تا ۳ پاوند وزن داشتند. چندتایی را به‌عنوان عصرانه صرف کردیم و بقیه را به چاروادارها و سایر همسفران‌مان بخشیدیم. به هر حال، ماهی‌های خوشمزه‌ای بود و پس از مدت‌ها مرغ و تخم‌مرغ خوردن، باعث تنوع جالبی شدند. با این‌که اتاق‌های‌مان، چندان بهتر و تمیزتر از محل اقامت شب قبل‌مان نبود، اما به هنگام خداحافظی از دوست مهربان‌مان در تاشلی‌چای، احساس اندوه و غم می‌کردیم.

فرج همراه با اثاثیه، زودتر حرکت کرده بود و برادرش، فیض‌الله را که تا به حال کم‌تر با او تماس داشتیم، برای همراهی ما پشت سر گذاشته بود. این فیض‌الله مردی بود قوی‌هیکل و تنومند، با ریش‌های تراشیده و چشمانی باریک که رفتار و اطوار جلف و کوتاه‌بینانه‌اش، با نوعی رذالت و دنائت همراه بود، و دائماً پوزخندی غیر قابل تحمل و آزارنده بر لب داشت و کلاه کوتاه بزرگ مخروطی‌شکلی که موهای بلندی بر آن بود، بر سر گذاشته بود. این نوع کلاه، یا پوشش سر، به نام پاپاخ<sup>۱</sup>، در بین سکنه‌ی مرزی ایران و ترکیه، بسیار رایج است.

همچنین، یک نفر ضبطیه‌ی ترک ما را همراهی می‌کرد که برخلاف معمول، مردی خردمند و عاقل می‌نمود. وقتی که از نزدیکی دهکده‌ی اوچ کلیسا<sup>۲</sup> که در طرف دیگر رودخانه قرار داشت، عبور می‌کردیم، به ما اطلاع داد که در آن دهکده، یک کلیسای بسیار قدیمی وجود دارد که به دیدنش می‌ارزد. همچنین یک کشیش سالخورده‌ی ارمنی در آن‌جا سکونت دارد به نام مرخص افندی<sup>۳</sup> که از چنان نفوذی در آن منطقه برخوردار است که اگر دستور دهد، بیش از صد مرد مسلح، تا تبریز ما را همراهی و محافظت خواهند کرد.

بنابراین، از مسیر خود منحرف شدیم (علی‌رغم ناراحتی زیاد فیض‌الله که فقط می‌خواست هر چه زودتر به مقصد برسیم) و به دیدن کلیسا که بنایی قدیمی و مستحکم و پابرجا بود، رفتیم که متأسفانه در دوره‌ی جنگ‌های روسیه، کردها به آن

1 - Pápák

2 - Uch Kilisa

3 - Murakhas Efendi

آسیب رسانده بودند و طرح‌ها و نقاشی‌های زیبایی که قبلاً زینت‌بخش کلیسا بود، اکثر در آتش سوخته و نابود شده بود.

پس از ترک کلیسا، در حال عبور از جلوی خانه‌ی مرخص‌افندی بودیم، او که خبر آمدن ما را شنیده بود، به دیدارمان آمد و دعوت کرد تا در خانه‌اش کمی استراحت کنیم. مخالفت فیض‌الله موجب شد که دعوت مهمان‌نوازه‌ی او را رد کنیم، ولی او جواب رد ما را قبول نمی‌کرد و می‌گفت که باعث خجالتش می‌شود اگر غریبه‌ای از این محل عبور کند و اقلماً برای مدت کوتاهی در خانه‌ی او مهمان نشود. ولی بالأخره، پس از این که فهمید ما در تصمیم خود جدی هستیم، راضی شد و درحالی‌که خداحافظی می‌کردیم، این کلمات را بر زبان آورد: «من به درگاه خداوند متعال دعا می‌کنم که شما را سلامت به تبریز برساند.»

ما با احساس آرامش و اطمینان از پیرمرد محترم روحانی جدا شدیم، ولی پس از آن که ساعت ۱/۵ بعدازظهر به شهر مخروبه‌ی دیادین<sup>۱</sup> (آخرین توقفگاه‌مان در خاک ترکیه) رسیدیم، احساس‌مان به نفرت از فیض‌الله تبدیل شد که به بهانه‌ی دیرشدن ما را مجبور به ردکردن دعوت کشیش سالخورده و شتاب در راه‌پیمایی کرده بود.

فکر نمی‌کنم هرگز مکانی دورافتاده‌تر و خراب‌تر از دیادین دیده باشم. شهری پرگرد و خاک و کثیف که به سختی می‌شد دو خانه‌ی درست و حسابی در آن پیدا کرد. در میان زمین‌های بی‌حاصل و لخت واقع شده که نیمی از آن را شکاف‌هایی هلالی شکل و پرتگاه‌دار احاطه کرده‌اند. توده‌های آشغال و زباله در همه‌جا دیده می‌شد؛ جلوی آلونک‌های محقری که شهر را تشکیل می‌دادند، و یا لابه‌لای قبرهای گورستان وسیع و متروک بیرون شهر.

فقط دو ساختمان آبرومند در شهر وجود دارد، یکی خانه‌ی فرماندار و دیگری اداره‌ی پست که ما سری به این دو زدیم و مدتی با رئیس پست و تلگراف (که این هردو شغل یک‌نفر بود) که یک ترک اهل ادرنه<sup>۲</sup>، به گفت‌وگو نشستیم.

او با لحن تلخی از یکنواختی و کسالت دیادین شکایت می‌کرد و می‌گفت که دو سال است در آن‌جا اقامت دارد و حتا از دواج با یک دختر گرد هم نتوانسته کمکی به

انطباق او با محیط بکند.

پس از بازگشت به اتاق‌مان، متوجه شدیم که سوراخ سقف اتاق، که هم دودکش است و هم نورگیر، باعث ورود سوز و سرما و گرد و خاک به داخل اتاق است و مجبور شدیم آن را با پارچه و کهنه مسدود کنیم. برای تکمیل بدبختی‌های‌مان، فهمیدیم که بقیه‌ی شمع‌های‌مان هم مصرف شده‌اند. پس از صرف غذای مختصری، در زیر نور ضعیف یک چراغ سفالی، برای فراموش کردن ناراحتی‌های‌مان، به خواب رفتیم.

روز بعد (۲۳ اکتبر)، هفتمین روز حرکت از ارزروم، ساعت ۶ صبح سوار بر اسب‌های‌مان، آماده‌ی حرکت بودیم. حال خوشی داشتیم، زیرا می‌دانستیم که امروز، قبل از غروب، وارد سرزمینی می‌شوم که سال‌ها آرزوی دیدارش را در سر می‌پروراندم. ضبطیه‌ای که همراه ما بود (و دماغ خمیده‌ی بزرگی داشت)، اخطار کرد که همگی با هم حرکت کنیم، چرا که در این دور و بر، احتمال دارد راهزنان باشند.

در پایان یکی از پیچ‌های جاده، به ناگهان با منظره‌ی باشکوهی مواجه شدیم. کوه آرارات (که پس از اولین دیدارمان در زیتی‌کیان از نظرمان پنهان شده بود) در طرف چپ ما در دوردست‌ها سر برافراشته و قلعه‌ی پوشیده از برف آن، در هاله‌ای از ابر فرورفته بود.

در انتهای دره‌ی روبه‌روی‌مان، بر دامنه‌ی کوهی سنگی، شهر و قلعه‌ی بایزید قرار داشت که مرزهای شمال‌شرقی امپراطوری عثمانی را محافظت می‌کرد. ما فقط از دور آن را دیدیم. وقتی که حدود ۲ یا ۳ ساعت با آن قلعه فاصله داشتیم، به طرف راست پیچیدیم و به سوی قزل‌دیزه<sup>۱</sup> که آخرین روستا در خاک ترکیه بود، به راه افتادیم. در این‌جا از خط سیر تیرهای تلگراف نیز جدا شدیم که از زمان آغاز حرکت از ترابوزان همراه و راهنمای ما بودند.

کمی بعدازظهر، به قزل‌دیزه رسیدیم. اثاثیه‌مان را به گمرک خانه تحویل دادیم و خودمان برای استراحت به یک خان بزرگ و راحت رفتیم.

مأموران گمرک، مزاحمتی برای ما ایجاد نکردند، ولی پس از خروج از شهر، فرج به اطلاع‌مان رساند که گمرکچیان، مبلغ ۴۵ پیاستر از او گرفته‌اند، زیرا او همراه خود،

1 - Kizil dize

1 - Diyardin

2 - Adrianopol

هفت رأس اسب وارد ترکیه کرده بوده و اکنون به هنگام خروج، فقط پنج رأس با خود می‌برد و آن‌ها معتقد بودند که او دو اسب را در قلمرو ترکیه به فروش رسانده و در نتیجه مالیات آن را گرفته‌اند.

فرج، نامیدانه اعتراض کرده بود که دو اسب مورد بحث، در راه سقط شده‌اند، ولی آن‌ها تقاضای مدرک برای اثبات این ادعا کرده بودند که البته فرج هم هیچ‌گونه مدرکی نداشت. در واقع برای من هم خیلی عجیب بود اگر در کوهستان‌های آسیای صغیر، برای مرگ یک اسب گواهی فوت صادر شود!

نظامی دماغ‌درازی که از دیدن همراهان آمده بود، جای خود را به یک ضبیطیه‌ی تازه‌نفس داد که به مدت دو ساعت، در سکوت مطلق، پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. در این مدت از میان تپه‌های متعدد ولی یکنواختی گذشتیم تا این که بر فراز یکی از ارتفاعاتی که جاده از زیر آن می‌گذشت، مأمور ترک ایستاد و رو به ما کرد، و گفت: «من دورتر از این نقطه نمی‌توانم شما را همراهی کنم، زیرا که این جا سرحد است و اکنون در مقابل شما سرزمین ایران قرار گرفته است.»

### فصل ۳

#### از سر حد ایران به تبریز

چه خوش باشد که بعد از انتظاری  
به امید رسید امیدواری  
سعدی

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد  
فتح آن در نظر همت درویشان است  
حافظ

کسی که اول بار قدم به کشوری بیگانه می‌گذارد؛ معمولاً دچار هیجان و احساس بیم و امید دلپذیری می‌شود. به خصوص وقتی وارد کشوری می‌شود که سال‌ها، آرزوی دیدنش را داشته است.

این احساس زمانی به مسافر دست می‌دهد که ناگهان می‌بیند در میان مردمی است که به زبانی بیگانه صحبت می‌کنند، ولی این حالت برای کسی که از مرزهای شمال غربی وارد ایران می‌شود، محسوس نیست. زیرا ساکنین استان آذربایجان که

شامل این بخش از امپراطوری ایران است، زبان ترکی را با لهجه‌ی مخصوص خودشان صحبت می‌کنند که البته با لهجه‌ی ترکان عثمانی تفاوت بسیار دارد اما هر دو طرف زبان یکدیگر را کاملاً می‌فهمند.

در میان طبقات ممتاز مردم شهرنشین و گهگاه در بعضی دهات آذربایجان، اشخاصی یافت می‌شوند که زبان فارسی را می‌فهمند و صحبت می‌کنند، ولی به عنوان زبان دوم، زبانی که از طریق مطالعه یا مسافرت فراگرفته‌اند و طرز تلفظ آن‌ها، کاملاً از دیگر فارسی‌زبانان متمایز است؛ به خصوص در مورد دو حرف ک و ق که طرز تلفظ مخصوص آن‌ها، نشان‌دهنده‌ی ترک‌زبان بودن گوینده است.

قلمرو زبان ترکی، تا قزوین که فقط چهار یا پنج منزل با تهران فاصله دارد، گسترش یافته و در آن جاست که زبان فارسی بر آن غلبه می‌کند. با این حال، تا چهار منزلی در جنوب پایتخت، یعنی تا شهر مقدس قم نیز، اکثر اهالی زبان ترکی را می‌فهمند.

مناطق مجاور سرحد، که ما تازه آن را پشت سر گذاشته بودیم، لم‌یزرع و خالی از سکنه‌اند، به طوری که تا رسیدن به دهکده‌ی مرزی آواجیق<sup>۱</sup> متوجه تغییر شکل لباس اهالی نشده بودیم، که نشانه‌ی برخورد با ملت و نژاد جدیدی است. در واقع، به محض ورود ما به دهکده، شب همه جا را تاریک کرد، و ما نتوانستیم همان موقع وجوه تمایز دهات ایران را از دهات ترکیه، به وضوح تشخیص دهیم. البته تا جایی که می‌توانستیم ببینیم، دهات ایران نسبت به دهات ترکیه تمایز چشم‌گیری داشت. خانه‌های چهارگوش، خشت و گلی که تمیز و راحت بودند و پوشش منظم درختان، موجب سرسبزی و خرمی محل شده بود. این‌ها، با تصویری که از دهکده‌ی مخروبه و کثیف دیدار در خاطر داشتیم، به هیچ وجه قابل مقایسه نبودند. بی‌درنگ پس از ورود به دهکده، توصیه‌نامه‌ای را که کنسول ایران در ارزروم به ما داده بود، برای پاشاخان سرحد دار<sup>۲</sup> فرستادیم و پیغام دادیم که فردا صبح، قبل از خروج از آن جا، به دیدارش خواهیم رفت. موقع صرف شام، پیغام او به ما رسید که در صورت تمایل می‌توانیم همان موقع به دیدارش برویم زیرا وی عادت داشت شب‌ها تا دیروقت بیدار

1 - Avajik

2 - Sârhadd dâr

بماند.

دعوت او، تقریباً حالت فرمان داشت، پس باوجود خستگی زیاد، با راهنمایی صاحب‌خانه‌مان که از بستگان او بود، به محضر پاشاخان هدایت شدیم. قبل از ورود به اتاق، بنا بر تذکر فراشان که در کنار در ایستاده بودند، چکمه‌های مان را از پا در آوریم. سپس تعارف‌مان کردند تا در محلی روبه‌روی سرحددار، که در گوشه‌ای از اتاق، روی چند بالش لمیده بود، بنشینیم.

در یک طرف او، وزیرش<sup>۱</sup> جای گرفته بود و در طرف دیگرش، یک منشی عبوس و بدقیافه با سبیل‌های پرپشت نشسته بود و توصیه‌نامه‌ی ما را که برای پاشاخان خوانده بود، هنوز در دست داشت.

سرحددار مدت کوتاهی به فارسی با من گفت‌وگو کرد و خصوصاً درباره‌ی روابط ما بین انگلیس و روسیه پرس‌وجو می‌کرد.

به‌زودی متوجه شدیم که او علاقه‌ای به گفت‌وگوی بیش‌تر نشان نمی‌دهد و به نظر بی‌حوصله و نگران می‌آید. (بعداً فهمیدم که این حالت، به خاطر درگیری‌ای بود که میان وی با برادرش ایجاد شده بود). بنابراین کم‌کم آماده رفتن می‌شدیم که چندین خدمتکار با سینی‌های پلو<sup>۲</sup> و شربت<sup>۳</sup> وارد شدند و ما با این که شام خورده بودیم، مجبور شدیم برای حفظ نزاکت و ادب، سر سفره بنشینیم. شربت بسیار عالی بود و همچنین پلو (که از تکه‌های گوشت بره در لابه‌لای برنج درست شده بود) ما مجبور شدیم با دست غذا بخوریم. این کار که من هیچ‌گاه موفق به یادگرفتن آن نشدم بسیار مشکل‌تر و پیچیده‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. برنج را به کمک چهار انگشت به شکل گلوله‌ای در آورده، سپس با یک فشار روبه‌بالای شست، آن را وارد دهان می‌کنند. تکه‌های برنج را که در لابه‌لای انگشتان باقی می‌ماند، با یک حرکت دورانی شست جمع‌آوری می‌کنند به شکل گلوله کوچکی در می‌آورند که قبل از آماده شدن لقمه‌ی بعدی، خورده می‌شود. چابکی و مهارت ایرانیان در این کار، که البته تمیزتر و عملی‌تر از آن است که به نظر می‌آید، قابل ستایش است.

برای خارجیان، غذا خوردن با دست همان قدر مشکل است که شکل نشستن

1 - Vazir

2 - Pilaw

3 - Sherbet

ایرانیان بر روی دو زانو، و این که ما در اولین بار، با وجود مضحک بودن حرکت مان، با خنده و تمسخر میزبانان مواجه نشدیم؛ فقط به دلیل ادب آن‌ها بود و نه چیز دیگر. پس از صرف غذا و خداحافظی، آن‌جا را ترک کردیم. پاشاخان دستور داد که چند نفر فراش ما را در سفرمان تا قره آینه<sup>۱</sup> همراهی کنند. ما از وی بسیار متشکر شدیم، البته نه به خاطر فواید داشتن محافظ، بلکه به این خاطر که تعداد فراشان کم بود و مجبور نبودیم متحمل مخارج گزافی شویم.

روز بعد، ۲۴ اکتبر، کمی قبل از ساعت ۸ بامداد، حرکت کردیم. تازه در این زمان توانستیم منظره‌ی کلی روستاهایی را که از میان‌شان عبور می‌کردیم، با روستاهایی که در آن طرف مرز، در ترکیه، دیده بودیم؛ مقایسه کنیم. نتیجه‌ی مقایسه، کاملاً به سود ایران بود. ساختمان این خانه‌های روستایی - که با باغچه‌ای از درختان تبریزی احاطه شده‌اند - بهتر، زیباتر و تمیزتر از خانه‌های روستایی ترکیه، بودند و در هر روستا، حداقل یک ساختمان با ابعاد بزرگ و راحت وجود داشت.

همچنین نحوه‌ی لباس پوشیدن مردم نیز کاملاً متفاوت بود. کلاه فینه به هیچ وجه دیده نمی‌شد و به جای آن از نوعی کلاه عرقچین مانند که از پارچه‌ی پشمی سیاه‌رنگ به نام شکاری<sup>۲</sup>، درست شده بود، و یا از کلاهی با پشم‌های بلند به رنگ سیاه یا قهوه‌ای، به نام پاپاخ<sup>۳</sup> استفاده می‌کردند که این دومی را قبلاً بر سر چاروادارهای مان دیده بودم.

هنوز مسافت زیادی نپیموده بودیم که دو نفر از سواران غیر رسمی پاشاخان به ما رسیدند و با وجود عدم تمایل ما، با اصرار فراوان، خود را به‌عنوان همراه و محافظ به ما تحمیل کردند.

حدود ساعت ۲ بعدازظهر به روستای قره آینه رسیدیم که قرار بود شب را در آن‌جا بمانیم.

شنیدم که در آن‌جا بازاری وجود دارد و تصمیم گرفتم آن را از نزدیک تماشا کنم، ولی پس از رفتن به آن‌جا، متوجه شدم که همه‌ی بازار تشکیل شده از یک باب مغازه که یک نفر جذامی آن را اداره می‌کرد و کالایی که در آن عرضه می‌شد، عمدتاً عبارت

1 - Kara Ayne

2 - Shikári

3 - Pápák

بود از آینه‌های کوچک و جلف، و تنباکوی ترشیده و بدبو!

روز بعد، دو سوار مسلح دیگر نیز به ما ملحق شدند؛ و به این ترتیب مجموعاً پنج سوار ما را همراهی می‌کردند و همین باعث شده بود که کاروان ما در این موقع، بسیار باهیبت جلوه کند و اگر به همین ترتیب پیش می‌رفت، امکان داشت تا قبل از رسیدن به تبریز یک ارتش کوچک به دنبال خود داشته باشیم!

هنگامی که در حال عبور از یک گذرگاه باریک بودیم، فکر می‌کنم محافظان ما برای بزرگ‌تر جلوه دادن خطرات راه، و اثبات کارایی و ضرورت همراهی‌شان، اعلام کردند که سه روز قبل در همین گذرگاه، سه نفر به دست راهزنان کشته شده‌اند و در پی این اعلام خطر، اسب‌های خود را از جا برانگیختند و به تاخت، از ما جلو زدند تا گذرگاه را کاملاً بازرسی کنند. آن‌ها با حالتی دیوانه‌وار، به تاخت از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتند و پشت سنگ‌ها را واری می‌کردند. بقیه‌ی افراد کاروان، به صورت فشرده و تنگ‌انگب هم، به کندی پیش می‌رفتند. به‌رغم ناپاوری ما، علی اصرار داشت که تفنگ‌های مان را آماده نگه داریم و خودش شمشیر کهنه‌ای را که در ارزروم خریده بود، با حالت خنده‌آوری در هوا تکان می‌داد.

با همه‌ی این‌ها، هیچ راهزنی پدیدار نشد و پس از آن که مدتی با ادا و اطوار محافظان مان سرگرم شدیم، اعلام کردند که خطر رفع شده و می‌توانیم با خیال راحت به سفرمان ادامه دهیم!

بعدازظهر، پس از عبور از گذار یک رودخانه که پل بسیار زیبایی آن شکسته بود، و گذشتن از روستای زیبایی که در کنار آبشاری قرار داشت، به روستای زُراوا<sup>۱</sup> رسیدیم و شب را همان‌جا ماندیم.

در این‌جا، در خانه‌ی پیرمردی خوش‌قیافه که کمی فارسی می‌دانست، اتاق‌های مناسبی گرفتیم. چهار پنج نفر از اهالی محل، به بهانه‌ی تعمیر در شکسته‌ی خانه، که به نوبت با آن ور می‌رفتند، درحالی که قلیان می‌کشیدند، به ما خیره شده بودند.

علی و صاحب‌خانه‌مان رابطه‌ی بسیار دوستانه‌ای برقرار کردند و ما که تحت تأثیر این دوستی قرار گرفته بودیم، با در نظر داشتن این که فردا به یک شهر بزرگ می‌رسیم،

1 - Zoráwa

باقیمانده‌ی جای‌مان را به صاحب‌خانه هدیه کردیم.

روز بعد، ۲۶ اکتبر، با خشنودی متوجه شدیم که محافظان ما به دو نفر کاهش پیدا کرده‌اند. این دو نفر هنوز سعی داشتند ما را از خطر راهزنان بترسانند. آیا به راستی، در راه خطری وجود داشت؟ نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که سطح جاده، بسیار بد و ناهموار بود!

حدود نیم‌روز، در حین خروج از یک گردنه‌ی صعب‌العبور، در زیر پای‌مان منظره‌ی دشت وسیع و سرسبزی پدیدار شد که از هر طرف، جز از طرف راست آن که به سوی ارومیه امتداد می‌یافت، در میان کوه‌های نسبتاً بلندی محصور شده بود. در این دشت، شهر کوچک و زیبای خوی قرار گرفته بود که قبل از آن حومه‌ی پیره<sup>۱</sup> دیده می‌شد. که هر دو میان انبوه باغ‌های سرسبز و پررونق احاطه شده بودند.

حدود یک‌ساعت بعد، به پیره رسیدیم و مدتی در آن‌جا استراحت کردیم. سپس به طرف دیوارهای شهر خوی - که به حق دارالصفاء<sup>۲</sup> لقب گرفته - حرکت کردیم. در این قسمت، راه‌مان از میان باغ‌های فرح‌انگیز درختان میوه و تبریزی و بید و کشتزارهای پنبه می‌گذشت. ساعت ۳/۳۰ بعدازظهر وارد شهر شدیم و در یک کاروان‌سرای تمیز و خوش‌ساخت، جای گرفتیم.

در حال پیاده‌کردن اثاثیه بودیم که احساس کردم یک درویش که ظاهری شکوهمند داشت، مرا به دقت برانداز می‌کند. دستاری بر سر داشت که یک سر آن بر شانهاش افتاده بود، و یک تبرزین براق نیز در دستش بود. او کم‌کم از علی شروع به پرس‌وجو کرد و پس از این‌که فهمید من فارسی بلدم، نزدیک‌تر آمد و با من به گفت‌وگو پرداخت.

از گفته‌هایش فهمیدم که از اهالی کرمان و نامش میرجلال‌الدین است و نیروی تخیل پربار و خارق‌العاده‌اش که او را به ماورای دنیای معقولات و ممکنات پرواز می‌دهد، اگر نگوییم استاد، بهترین دوست و همراه او به شمار می‌رود.

از همان وقت، او به‌عنوان راهنما، فیلسوف و دوست ما محسوب شد و در مدت

1 - Suburb of Piré

2 - Dáru's - Safá

سه روز اقامت‌مان در خوی، تقریباً همه‌ی وقتش را با ما گذراند و معتقد بود که ما آدم‌های خوبی هستیم و ارزش معاشرت و حرف‌زدن را داریم. در این سفرها، برای‌مان تعریف می‌کرد که بسیار سفر کرده است. سه بار به لندن سفر کرده که یک‌بارش همراه شاه بوده، زبان فارسی را به اعضای خانوادگی سلطنتی روسیه آموخته است. غیر از زبان مادری‌اش، به ده زبان دیگر از جمله: کردی، روسی و لهجه‌ی سیستانی صحبت می‌کند.

پس از دادن این اطلاعات راجع به خودش، مقصد ما را پرسید و هنگامی‌که فهمید به تبریز می‌رویم، گفت که به هیچ‌وجه نباید از دیدن شهرهای سلماس، خسروآباد و دیلمقان چشم‌پوشی کنیم. خصوصاً دیلمقان که می‌گفت بیش از هزار نفر انگلیسی در آن سکونت دارند که بر اثر معاشرت و مصاحبت با درویش و صوفی‌ها، روشن شده‌اند و فلسفی می‌اندیشند.

وقتی که مشغول گفت‌وگو بودیم، مردی وارد اتاق شد و سؤالاتی از قبیل اسم‌ها و مقصد و مبدأ حرکت‌مان کرد که میرجلال‌الدین معتقد بود، این اطلاعات را برای درج در روزنامه‌ی تبریز می‌خواهد. هنگامی‌که قوه‌ی تخیل دوست ارزشمند ما، موقتاً، نقصان گرفت و پس از آن که قول داد فردا صبح ما را به تماشای شهر ببرد، شب‌به‌خیر گفت و ما را ترک کرد تا استراحت کنیم.

صبح روز بعد، پس از بیدارشدن، اولین کار، تحقیق در این باره بود که آیا استحمام در حمام مجاور کاروان‌سرا برای ما امکان دارد؟ که بدون هیچ اشکالی، به ما اجازه داده شد.

پس از حمام، در بازگشت به کاروان‌سرا، دوست درویش‌مان را دیدیم که در انتظار ما نشسته است. او بی‌مقدمه شروع کرد به شرح دادن وجوه تمایز و ملزومات مسلک و طریقه‌ی خودش و گفت: «یک عارف واقعی با چهار علامت خارجی شناخته می‌شود. تبر، که در موقع پرسه زدن در بیابان برای محافظت از خودش در برابر حیوانات درنده به کار می‌آید، کشکول که برای جمع‌آوری صدقات و خیرات استفاده می‌شود. تاج که کلاهی است و بر آن شعارهایی نوشته شده و گیسو یا موهای بلند که برشانه‌ها ریخته باشند.

او، سپس تعدادی خب [قرص] نشان‌مان داد که می‌گفت از روی نسخه‌ی لقمان

حکیم، از ماده‌ای به نام بزّش<sup>۱</sup> تهیه شده و به نام خب نشاط<sup>۲</sup> خوانده می‌شود. یکی از آن‌ها را به من تعارف کرد و به من اطمینان داد که با مصرف آن، احساس دلپذیری از نشئه و خلسه به من دست خواهد داد، اما با این که تعارفش را پذیرفتم، هیچ‌یک از آن حالات را احساس نکردم.

حدود ۱۱ صبح، همراه او برای گردش به شهر رفتیم. ابتدا ما را به کاروان‌سرای در همسایگی خودمان برد و به یک نفر مسیحی سوریایی<sup>۳</sup> از اهالی ارومیه معرفی کرد. نام وی سیمون آبراهام و پیشه‌اش عکاسی بود. او انگلیسی را (که از میسیونرهای ساکن زادگاهش آموخته بود) به خوبی صحبت می‌کرد.

او هم به نوبه‌ی خود، ما را به یک مسیحی سوریایی دیگر به نام دکتر ساموئل<sup>۴</sup> معرفی کرد که صاحب داروخانه‌ی روبه‌روی کاروان‌سرا بود و او نیز، انگلیسی را به روانی صحبت می‌کرد. هر دوی آن‌ها ما را صمیمانه پذیرفتند و برای هر چه دلپذیرتر ساختن اقامت‌مان در خوی بسیار کوشیدند.

بعد از ظهر، میرجلال‌الدین خستگی‌ناپذیر، ما را به یک تکیه یا محل گردهم‌آیی در اویش برد که در نزدیکی دیوارهای شهر قرار داشت. درویش‌ها، که جمع نامتجانسی را از فارس و کرد و سیاه‌پوست<sup>۵</sup> تشکیل می‌دادند، با برخوردی مهمان‌نوازانه و یک فنجان چای، از ما پذیرایی کردند.

پس از بازگشت به کاروان‌سرا، همراهان، ما را به یک زمال<sup>۶</sup> که در اتاق مجاور سکونت داشت، معرفی کردند. نام این طلبه‌ی علوم خفیه<sup>۷</sup> میرزاتقی، و از اهالی کرمانشاه بود.

به نظر می‌رسید که او هرگز از اتاقش خارج نمی‌شد و بیش‌تر وقتش را به کشیدن تریاک و نوشیدن چای می‌گذراند. گاهی وقت‌ها هم چهار مکعب برنجی طاس‌مانند را که در یک محور قرار داشتند، می‌چرخانید و از نحوه‌ی قرارگرفتن آن‌ها به پیش‌گویی و افشای اسرار آینده می‌پرداخت.

1 - Barsh

3 - Syrian

5 - Negro

7 - Votary of accalt sciences

2 - Habbe Nishát

4 - Dr. Samuel

6 - Rammal

پس از دعوت ما به نوشیدن چای، مشغول چرخاندن طاس‌هایش شد تا آینده‌ی مرا پیش‌گویی کند و در حالی که چیزهایی روی یک تکه کاغذ می‌نوشت، شروع به گفتن چیزهایی از این قبیل کرد: «سه، دو، یک، دو (اعدادی که بر روی طاس‌ها دیده می‌شدند) الحمدالله تولد شما در طالع سعد واقع شده، یک، یک، سه، چهار، سفر شما طولانی خواهد بود و حداقل هفت ماه طول خواهد کشید تا به سرزمین زادگاه خود بازگردید. دو، دو، چهار، دو، پناه می‌برم به خداوند بزرگ متعال، این دیگر چیست که می‌بینم؟ در راه، خطر بزرگی در کمین شماست و در واقع به نظر می‌رسد که شخصی، قبل از رسیدن تان به تبریز، به جان شما سوءقصد خواهد کرد. چهار، سه، یک، چهار، شما دو عدد شیء گران‌بها را گم کرده یا خواهید کرد. (ذهن من به سرعت متوجه ساعتی شد، اما به یاد آوردم که قبلاً به میرجلال‌الدین گفته بودم که ساعتی را در راه گم کرده‌ام.) چهار، چهار، دو، یک، پناه بخدا! شما در راه بازگشت به وطن تان، گرفتار یک طوفان سهمگین خواهید شد ولی انشاءالله با طلسمی که برای تان آماده خواهم کرد، از آن جان سالم به در خواهید برد. سه، یک، یک، سه، پس از بازگشت به زادگاه تان، ازدواج خواهید کرد و صاحب چهار پسر و سه دختر خواهید شد. چهار، دو، سه، یک، شما در حال حاضر چندین دشمن نیرومند دارید، و یک نیروی شیطانی، ستاره‌ی طالع شما را تهدید می‌کند، ولی سلامت خود را حفظ خواهید کرد (البته با کمک دعایی که هم‌اکنون برای تان می‌نویسم) و سپس بدون تردید، مورد توجه ملکه قرار خواهید گرفت و به مقامات بالا خواهید رسید، انشاءالله...» و درحالی که آلات و ادوات حرفه‌اش را جمع می‌کرد ادامه داد: بخت و اقبال شما، الحمدالله، بلند است و نشانه‌ی آن هم همین است که به کسی برخورداید که حقیقتاً عالم به علوم خفیه است و از آسراری آگاهی دارد که نه فقط شما را از خطرات آینده آگاه می‌کند، بلکه می‌تواند وسایلی فراهم کند که از شما رفع خطر شود و یا حداقل آن را بسیار کاهش دهد و خفیف کند. طلسم‌هایی که شما لازم دارید از این قرارند، یکی برای حفظ و حمایت شما از سوءقصدی که قبل از رسیدن به تبریز به جان شما خواهد شد، یکی برای تضمین سلامت شما در طوفانی که هنگام بازگشت به زادگاه تان، دچارش خواهید شد. یکی برای ...»

در این جا من سخن او را قطع کردم، و گفتم: «آقای محترم، قبل از این که زحمت

تهیه‌ی این همه طلسم و دعا را به شما بدهم، میل دارم دلایل محکم‌تری مبنی بر قابل استفاده و عملی بودن علوم خفیه‌ی شما ملاحظه کنم. البته من برعکس اکثر هم‌وطنانم، منکر وجود این‌گونه علوم نیستم، ولی برای باورکردن آن نیز، احتیاج به دلایل و مدارک دارم که البته مطمئنم که شما به راحتی می‌توانید ارائه دهید و مرا قانع کنید. بازگویی وقایع گذشته، مسلماً آسان‌تر از پیش‌گویی آینده است، بنابراین میل دارم محل تولد و تعداد برادران و خواهران و بعضی از حوادثی را که بر من گذشته است، برایم بازگو نمایید. در این صورت من مطمئن خواهم شد که شما ساحری زبردست و ماهرید و علوم خفیه‌ای که مدعی وقوف بر آن هستید، باوجود نظر بعضی هم‌وطنان بی‌اعتقاد من، یاوه و بیهوده نیستند.»

با این که این تقاضا، به نظر من منطقی می‌نمود، اما رمال هیچ پاسخی به آن نداد و یک مرتبه، همه‌ی علاقه به گفت‌وگو با ما را از دست داد، و منتظر ماند تا ما به اتاق خودمان برویم که اتفاقاً با دوستان آسوری‌مان دیداری داشتیم.

صبح روز بعد، داشتم لباس می‌پوشیدم که میرجلال‌الدین پیدا شد و با خود دو نسخه‌ی دستنویس آورد که می‌گفت متعلق به یک صوفی کم‌بضاعت و فقیر است که به دلیل ابتلا به مرضی مهلک، مجبور شده آن‌ها را به قیمتی ارزان، به فروش برساند. در یکی از نسخ مزبور، علاوه بر منظومه‌ی عرفانی مشهور شیخ محمود شبستری به نام گلشن‌راز، مقاله‌ای بود راجع به علوم متصوفه در چگونگی تنظیم و کنترل تنفس که بخش‌هایی از آن را با صدای بلند برایم خواند.

نسخه‌ی دیگر، حاوی مطالب پراکنده‌ای در علم پزشکی بود که به گفته‌ی دوست‌مان به دست خود جلالینوس نوشته شده و توسط خود او و یکی از هم‌مسلمانانش، در میان ویرانه‌های یکی از اهرام مصر که انگلیسی‌ها آن را ویران کرده بودند، کشف شده بود.

قصد نداشتم که با ابزار ناباوری نسبت به گفته‌هایش، دوست خیال‌پردازم را رنجیده خاطر کنم. در ضمن می‌بایست به نوعی زحماتی که برای ما متحمل شده بود را جبران کنم، بنابراین، کتاب‌ها را به قیمت عادلانه‌ای که خودش پیشنهاد کرده بود، خریداری کردم.

سپس، من و درویش به داروخانه‌ی دکتر ساموئل رفتیم که اچ. هم قبلاً به آن‌جا

رفته بود. در این جا برای نخستین بار، متوجه مشکلات طبابت در میان مردمی شدم که پس از اتمام معاینه‌ی خودشان، باز هم دوروبر طبیب ازدحام کرده، هرگاه فرصتی بیابند، درباره‌ی نوع بیماری و نحوه‌ی معالجه‌ی بیمار، نکته‌پرانی و اظهار نظر می‌کنند. دیدار ما از داروخانه، عمل درستی نبود، زیرا نزدیک غروب، وقتی که پس از گردش در بازار، به کاروان‌سرا بازمی‌گشتیم، جمعیت زیادی را دیدم که بیرون در ایستاده‌اند و به محض دیدن ما فریاد زدند: دارد می‌آید! حکیم فرنگی دارد می‌آید! جمع مذکور، تشکیل شده بود از تعدادی بیمار به همراه افراد خانواده یا دوستان‌شان، که شنیده بودند من از علم پزشکی سرزشته دارم و به قصد معالجه به آن‌جا آمده بودند.

پس از کمی پرس‌وجو، متوجه شدم که اکثر این‌ها، قبلاً به دکتر ساموئل مراجعه کرده‌اند و او داروهایی برای‌شان تجویز نموده ولی هنوز کاملاً بهبود نیافته‌اند. به همین دلیل، به آن‌ها گفتم که باید مدتی به مصرف داروها ادامه دهند تا اثر دارو ظاهر شود و درست نیست که داروی جدیدی مصرف کنند. مخصوصاً پس از گفت‌وگو با دکتر آسوری و ملاحظه‌ی روش طبابت او، اعتقاد پیدا کردم که او هم به اندازه‌ی خود من از طبابت سرزشته دارد و می‌تواند داروی صحیح تجویز کند.

روز بعد، ۲۹ اکتبر، با نهایت بی‌میلی، آماده شدیم که شهر خوی را ترک کنیم. تا مدتی فکر می‌کردم که هرگز نخواهیم توانست از آن‌جا خارج شویم. ما داخل اتاق‌مان بسپه‌وده درگیر جمع‌وجور کردن اثاثیه‌مان بودیم، و دوستان آسوری‌مان و میرجلال‌الدین نیز، حضور داشتند که برای خداحافظی آمده بودند. بیرون، انبوه بیماران که برای مداوا صف کشیده بودند، سربازان غیررسمی که می‌خواستند به‌عنوان محافظ ما را همراهی کنند و مردم کنجکاو و بیکار جمع شده بودند و در میان این‌همه جمعیت و هیاهو، بدتر از همه، قیافه و پوزخند زشت فیض‌الله چاروادار بود که سعی داشت هر چه زودتر ما را به راه اندازد و بی‌درپی فریاد می‌زد گیداخ! که به زبان ترکی آذربایجانی یعنی راه بیفتید.

بالآخره، حدود ساعت ۱۱ صبح، سوار بر اسب‌های‌مان، آماده حرکت شدیم. در

این وقت میرجلال‌الدین (که مدتی غیبت زده بود) نزد من آمد که خداحافظی کند و دو دلیل دیگر برای حسن نیت و پاکی ضمیرش به من ارائه دهد.

اولی، معرفی نامه‌ای برای برادر درویشی در تبریز بود که می‌گفت به احتمال قوی، ما را در سفرهای مان در داخل کشور همراهی خواهد کرد و حتا شاید تا انگلیس هم با ما بیاید. متأسفانه موفق نشدم که واقعیت این ادعا را امتحان کنم و آن نامه هرگز استفاده نشد.

دوم، یک شیء سفید گرد، شبیه دکمه‌ی لباس که سوراخ نداشت و می‌گفت یک طلسم همه‌کاره است که برای حفاظت من از خطر راهزنان و یا سوء قصد به جانم، که رمال تریاکی پیش‌بینی کرده بود، به کار می‌آید. علاوه بر آن، برای احتیاط بیشتر، به من گفت که در صورت حمله‌ی راهزنان، بهتر است که از اسب پیاده شوم، مشتی خاک از زمین بردارم و با فوت کردن به خاک، آن را دور و برم پخش کنم و در حین این کار کلمه‌ی بسم‌الله را بر زبان بیاورم که بدین ترتیب، راهزنان نابود خواهند شد!

سپس از من خواست که مبلغی به‌عنوان نذر<sup>۱</sup> به او بدهم تا به درویشان برساند که دعای آنان باعث سلامت‌ماندن من می‌شود. پس از گرفتن این مبلغ بی‌درنگ خداحافظی کرد و رفت. ما از دروازه‌ی مقابل دروازه‌ای که وارد شهر شدیم، از شهر بیرون رفتیم و از یک خیابان طولانی از میان ردیف‌های درختان تبریزی عبور کردیم. کمی بعد به یک دو راهی رسیدیم. یک راه به طرف ارومیه در جنوب می‌رفت و راه دیگر که ما برگزیدیم، به طرف تبریز رو به شرق امتداد می‌یافت.

پای یکی از تپه‌ها، امامزاده‌ی کوچکی قرار داشت که به گفته‌ی فرج، به خاطر معجزاتش در مداوای مارگزیدگی و هاری، معروف شده است.

پس از چهار ساعت راه‌پیمایی، به روستای کوچکی به‌نام سیدتاج‌الدین رسیدیم و شب را در آن جا توقف کردیم.

روز بعد، پس از طی دو ساعت راه سربالایی، برفراز گردنه‌ای صعود کردیم که از آن جا، منظره‌ی زیبای دریاچه‌ی نمک ارومیه در برابر دیدگان مان پدیدار شد که زیر تابش آفتاب می‌درخشید و تعدادی جزیره‌ی صخره‌ای در آن بود.

پس از پایین آمدن از مسیر خشک رودخانه‌ای که از آن به جای جاده استفاده می‌شد، وارد دشتی شدیم که دریاچه در حاشیه‌ی شمالی آن قرار داشت.

در این جا، به یک نفر مارگیر دوره‌گرد برخوردیم که پس از نمایش مهارت خود در گرفتن مار، اصرار داشت که تکه‌های نان چرکینی را به‌عنوان پادزهر سم مار به ما بفروشد که البته من قبول نکردم زیرا فکر کردم، به اندازه‌ی کافی توسط طلسم میرجلال‌الدین محافظت می‌شوم!

حدود ساعت ۲ بعدازظهر، به محل توقف شبانه‌مان رسیدیم، روستایی بزرگ و نه‌چندان جالب، بنام تاسوج<sup>۱</sup>، که در حدود یک مایل از دریاچه فاصله دارد. چیز قابل ذکری در این جا اتفاق نیفتاد، غیر از گم شدن یک کیف پول که اگر دوست‌مان، رمال، خیز پیدا می‌کرد، حتماً آن را با پیش‌گویی خودش مربوط می‌دانست.

روز بعد، راه‌پیمایی را تا دیزه خلیل<sup>۲</sup> ادامه دادیم که روستایی بود نسبتاً بزرگ، با یک بازار خوب که در میان درخت‌های تبریزی در زاویه‌ی شمالی دریاچه واقع شده بود. آن جا، اتاق‌های خوبی برای گذراندن شب پیدا کردیم. میزبان مان علاوه بر هدیه کردن یک دسته گل، یک نسخه کتاب سیاحت مسیحی<sup>۳</sup> را نیز که مسافران قبلی جا گذاشته بودند به ما داد.

روز بعد، سه‌شنبه ۱ نوامبر، پس از یک راه‌پیمایی طولانی و خسته‌کننده‌ی ده ساعته که فقط حوالی ساعت ۲ بعدازظهر در روستای مخروبه و در هم ریخته‌ی میانه توقفی کوتاه داشتیم، به تبریز رسیدیم.

شهر تبریز مرکز استان آذربایجان، و محل سکونت ولی‌عهد<sup>۴</sup> و یکی از بزرگ‌ترین شهرهای ایران است.

باین‌که معرفی‌نامه‌هایی برای آقای آبت<sup>۵</sup> کنسول انگلیس با خود داشتیم، ولی دیگر دیروقت بود، بنابراین پس از حدود یک ساعت راه‌پیمایی و عبور از محلات وسیع حومه‌ی شهر، در اولین کاروان‌سرای آپرومند اطراق کردیم.

صبح روز بعد، به کنسولگری بریتانیا رفتیم. آقای آبت و همسرشان، استقبال گرم

1 - Tásuch

2 - Dízé Khalil

3 - Pilgrims Progress

4 - Valiahd

5 - Abbot

و صمیمانه‌ای از ما کردند و نیز از ما خواستند که در طی مدت اقامت‌مان در تبریز، مهمان آن‌ها باشیم. از هنگام خروج از ارزروم تا این‌جا، هیچ اروپایی ندیده بودیم و آخرین باری که در تخت‌خواب درست و حساسی خوابیده بودیم، در هتل دوایتالی ترابوزان بود؛ بنابراین دعوت آن‌ها را با کمال میل پذیرفتیم.

چهار روز در تبریز ماندیم، در این مدت با آقای ویپل<sup>۱</sup> میسینور آمریکایی آشنا شدیم که با مهربانی و لطف بسیار، برای گردش در پیچ‌وخم‌های بی‌پایان بازار تبریز (از بزرگ‌ترین بازارهای ایران) ما را همراهی و راهنمایی کردند.

همچنین با کنسول ترکیه، بهجت بی<sup>۲</sup> آشنا شدیم که علاوه بر دانستن زبان فارسی در حد عالی، از اخلاق خوب و طبع لطیف و شوخ، و نیز از خنده‌ی نشاط‌آور و اشتهای خیلی خوبی، برخوردار بود.

با وجود اهمیت شهر تبریز، برای جهان‌گردان غیر از بازارها و مسجد کبود و ارگ که گفته می‌شود هر دو در زمان هارون‌الرشید بنا شده‌اند دیدنی‌های چندانی وجود ندارد.

ما از این دو بنای تاریخی در روز دوم اقامت‌مان، دیدار کردیم. مسجد کبود در وضعیت فعلی، تقریباً ویران است، ولی کاشی‌کاری‌های زیبا و هنرمندانه و گتیبه‌هایی که هنوز بر دیوارها باقی مانده‌اند، بر شکوه و عظمت قدیم آن گواهی می‌دهند.

ارگ تبریز (گفته می‌شد که در قدیم مسجد بوده) تشکیل شده از محوطه‌ای چهارگوش که در مقابل در ورودی منحصربه‌فرد آن، برج مستطیل عظیم و خوش‌نمایی قرار گرفته است. برای بالا رفتن از آن، راه پله‌ای در ضلع طرف چپ محوطه‌ی چهارگوش، ساخته شده است. در طرف دیگر محوطه، انبار بزرگی دیده می‌شود که در حال حاضر، از آن برای ذخیره‌ی اسلحه و مهمات استفاده می‌شود.

از فراز ارگ منظره‌ی بسیار پهناوری پیداست. در آن‌جا بود که متوجه عظمت و وسعت شهر تبریز شدم که از آن بالا مانند نقشه‌ای زیر پاهایم گسترده بود.

در گذشته، بعضی از جنایتکاران و محکومین به مرگ را، از این بالا به زیر می‌انداختند. گفته می‌شد که در یک مورد، زنی که محکوم به این مرگ شده بود،

1 - Whipple

2 - Behjet Bey

به‌دلیل متراکم‌شدن هوا در زیر لباس‌های گشادش، سالم به زمین رسیده بود. راجع به راست یا دروغ بودن این داستان، چیزی نمی‌دانم. حتا در آن موقع توجهی هم به آن نکردم، زیرا موضوع دیگری همه‌ی افکارم را به خود جلب کرده بود. ماجرای مرگ جوان شیرازی، میرزا علی محمد مشهور به باب که در ۹ جولای ۱۸۵۰ در نزدیکی همین محل روی داده بود.

در بخش‌های بعدی، درباره‌ی مذهب بابی، مطالب زیادی گفته خواهد شد، بنابراین بد نیست در این‌جا، اطلاعات مختصری راجع به زندگی و مرگ بنیان‌گذار آن، نوشته شود.<sup>۱</sup>

میرزا علی محمد در ۹ اکتبر ۱۸۲۰ در شیراز به دنیا آمد. پدرش، سید محمد رضا که در آن شهر پارچه‌فروش بود، در خردسالی وی درگذشت و نگه‌داری او به عهده‌ی عمویش، حاجی سید علی نهاده شد. در هفده سالگی برای انجام کارهای تجارتي به بندر بوشهر در ساحل خلیج فارس فرستاده شد.

از آن‌جا که از او ان کودکی به مذهب و روحانیت خو کرده بود، به‌زودی از فعالیت تجارتي دست کشید و برای زیارت و انجام مناسک مذهبی، به مکه و سپس به مرقد امامان (که برای ایرانیان مؤمن بسیار عزیز است) در نجف و کربلا سفر کرد.

در این‌جا، به حلقه‌ی شاگردان سید کاظم رشتی پیوست که توانسته بود تعداد زیادی مریدان پر شور به‌دور خود گرد آورد.

میرزا علی محمد، به‌رغم جوانی و کم‌رویی ذاتی، خیلی زود توجه استاد را به‌خود جلب کرد.

در این‌جا لازم نیست به جزئیات وقایعی بپردازیم که باعث تحول افکار میرزا علی محمد شدند تا آن‌جا که خیال کرد که مأموریت دارد ملتش را اصلاح کند و نجات دهد. همین قدر باید بگویم که پس از مدت‌ها جدال درونی، در ۲۳ مه ۱۸۴۴، خود را باب اعلام کرد. یعنی کسی که توسط او مردم می‌توانند به حقایق معنوی

۱ - برای اطلاعات بیش‌تر نگاه کنید به: ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی اثر گوینو. مقاله‌ی میرزا کاظم‌بگ در JRAS سال ۱۸۶۶ به نام باب و بابیان. مقالات خودم در JRAS سال‌های ۱۸۸۹ و ۱۸۹۲. «داستان سیاح، نوشته شده برای تصویر کردن دوره‌ی باب، که خودم آن را تصحیح و ترجمه و شرح کرده‌ام برای «سندیکا‌ی انتشارات دانشگاه کمبریج»، سال ۱۸۹۱. نیز ترجمه‌ی خودم از «تاریخ جدید میرزا علی محمد باب»، ۱۸۹۳.

اسرار روحانی‌ای دست یابند که خودش آن‌ها را از بالا دریافت می‌کند.

پس از مدتی توانست تعدادی مرید به‌دور خود جمع کند. در میان آن‌ها، بسیاری از شاگردان سیدکاظم نیز دیده می‌شدند که اخیراً، به‌دنبال مرگ استاد، موقتاً بدون رهبر و سرکرده مانده بودند. آن‌ها با شور و حرارت بسیار، عقاید همدرس سابق خود را قبول کرده و هر کجا می‌رفتند، آن را موعظه و تبلیغ می‌کردند. بدین ترتیب در اندک زمانی، آوازه‌ی میرزا علی‌محمد در سرتاسر ایران پراکنده شد و همه‌جا در میان مردم شایع شد که باب‌الآخره ظهور کرده است تا بشریت را نجات دهد و صلح و عدالت را در جهان برقرار سازد.

در ابتدا، روحانیت رسمی و دولت، چندان توجهی به این فرقه‌ی جدید نشان ندادند، ولی اواخر تابستان ۱۸۴۵ انتشار آن احساس خطر کردند. و اقداماتی برای بررسی چگونگی تحولات و پیشرفت آن، به‌عمل آوردند. باب که به تازگی از مکه به بوشهر آمده بود، به شیراز برده شد و در آن‌جا خودش دستگیر شد و تبلیغ عقایدش در بین عامه ممنوع اعلام شد و بعضی از پیروان پرشور و حرارت وی، مورد ضرب‌وشتم و نفي بلد قرار گرفتند.

در اوایل تابستان ۱۸۴۶، در شیراز، مرض طاعون شیوع پیدا کرد. با استفاده از هرج و مرج ناشی از آن، باب توانست از زندان بگریزد و به اصفهان برود. آن‌جا از طرف منوچهرخان، حکمران شهر، به خوبی پذیرفته شد و به مدت یک سال از حمایت و مهمان‌نوازی او بهره‌مند شد.

در اوایل سال ۱۸۴۷، منوچهرخان درگذشت و جانشین او به منظور تبعیت از اوامر حکومت مرکزی، باب را تحت‌الحفظ، همراه سواران مسلح، به پایتخت فرستاد.

محافظین او دستور داشتند که وارد شهرهای بزرگ سر راه نشوند و از کنار شهرها عبور کنند. با این حال، در کاشان، یک تاجر ثروتمند محترم به نام میرزاجانی<sup>۱</sup> که

۱- شهرت اصلی میرزاجانی به‌عنوان مورخ جنبشی است که جان خود را به‌خاطر آن فدا کرد. تاریخ او که اهمیت اساسی برای تحقیق و مطالعه‌ی بابیه دارد، محتوی نکات و دقایق بسیاری درباره‌ی اصول و اعتقادات و شرح احوال آنها است، ولی از جانب نویسندگان متأخر بابی، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است (که غیر عمدی هم نبوده). کتاب مزبور بسیار کم‌یاب است. تاجایی که من می‌دانم، فقط دو نسخه‌ی دست‌نوشته از آن موجود است که یکی از آن‌ها فقط محتوی ۱۰۰ کل اثر است. هر دو دست‌نوشته قبلاً متعلق به کنت گوبینو بوده‌اند و اکنون در کتابخانه‌ی ملی پاریس نگاه‌داری می‌شود. نگاه کنید به ترجمه‌ی من از تاریخ جدید و مقدمه و پیوست II.

بعدها جان بر سر اعتقادش گذاشت، با پرداخت رشوه‌ی کلانی، محافظین را راضی کرد تا اجازه دهند به مدت دو روز از باب پذیرایی کند.

در روستای خانیق<sup>۱</sup> در نزدیکی تهران نیز، تعدادی از معتقدانش به ملاقاتش رفتند. از جمله‌ی آن‌ها، میرزااحسین‌علی از اهالی نور مازندران بود که بعداً با لقب بهاء‌الله بابیان، به‌عنوان رهبر فرقه شناخته شد و تا زمان درگذشتش در ۱۶ مه ۱۸۹۲، به همراه جمعی از پیروان وفادارش در شهر عکا<sup>۲</sup> در سوریه اقامت داشت که هر ساله عده‌ای از پیروانش برای ملاقات او به آن‌جا می‌رفتند.

پادشاه وقت، محمد شاه و صدراعظم او حاج‌میرزاآغاسی به منظور جلوگیری از هرگونه هرج و مرج ناشی از حضور باب در پایتخت، تصمیم گرفتند او را بدون این که وارد تهران شود، به ماکو در سرحدات شمال غربی ایران بفرستند. پس او را به آن‌جا انتقال دادند ولی در زنجان و میلان<sup>۳</sup> پیروانش استقبال گرمی از او کردند و حتا در ماکو هم معلوم شد که غیرممکن است از مبادله‌ی نامه‌ها و ملاقات‌های پیروانش جلوگیری کرد. حتا انتقال وی به قلعه‌ی چهریق نزدیک ارومیه و سخت‌گیری‌های یحیی‌خان حکمران آن‌جا نیز نتوانست رابطه‌ی او با پیروانش را کاملاً قطع کند.

باب از روی قرائن و شواهد، سرنوشتی را که پیش رو داشت، دریافت کرده بود. به همین دلیل، ایام زندان را به تألیف و تنظیم کتبی پرداخت که پس از وی در مسائل عقیدتی و احکام مذهبی، راهنمای پیروانش باشند. در این مدت نیز، مبلغینش، فعالانه مشغول تبلیغ عقاید وی بودند.

شور و حرارت فوق‌العاده‌ی اینان در مقابل ضدیت خشم‌آلود پیروان مذهب رسمی، به رهبری روحانیت قرار گرفت و به محض هرج و مرج و از هم گسیختگی اوضاع مملکت، به‌دنبال مرگ محمد شاه در ۱۵ اکتبر ۱۸۴۸، جنگ مسلحانه میان دو گروه در گرفت.

جنگ و ستیز، در اندک زمانی، به ابعاد خطرناکی رسید و آغاز سلطنت پادشاه جدید، ناصرالدین‌شاه، مصادف شد با طغیان سهمگین بابیان در یزد، تبریز، زنجان و مازندران که درباره‌ی این دو قیام اخیر، در جای خود، بیش‌تر صحبت خواهیم کرد. در

1 - Khánlik

2- Acre

3 - Milán

این جا فقط ذکر این مطلب لازم است که پس از سرکوب قیام مازندران که به دشواری و با تلفات زیاد انجام گرفت، قیام دیگری که نزدیک بود ارتش ایران را از هم بپاشد، در شهر زنجان برپا شد.

به همین دلیل، میرزاتقی خان (صدراعظم وقت) تصمیم گرفت که به منظور ایجاد وحشت و یأس و ناامیدی در میان بابیان، باب را در ملاء عام اعدام کند، زیرا به رغم نداشتن رابطه‌ی مستقیم با شورشیان، منبع تحریک و تشجیع آنان و نهایتاً مسئول اصلی شورش‌ها شناخته شده بود.

بنابراین، دستور داده شد که باب را به تبریز برده، پس از محاکمه، وی را اعدام کنند.

پس از وارد آوردن همه‌گونه آزار و اهانت از طرف مقامات دولتی و اوباش شهر، او را چند ساعت با خفت و خواری در شهرگرداندند تا آن که کمی قبل از غروب آفتاب، به محل اعدام در نزدیکی ازگ برده شد. در آن جا جمعیت زیادی، تعدادی موافق و تعدادی مخالف و احتمالاً، اکثراً فقط از روی کنجکاوی جمع شده بودند. خیلی از آن‌ها، حداقل تا حدی، باب را قبول داشتند. سایرین که با احساسات مخالف یا بی تفاوت به آن جا آمده بودند، تحت تأثیر قیافه و ظاهر محکوم جوان قرار گرفتند که مشخصه‌ی او در دوران زندانی بودنش بود.

باب تنها نبود و دوتن از مریدانش نیز همراه وی محکوم به اعدام شده بودند. یکی از آن دو، آقاسیدحسین یزدی در تمام مدت زندانی، همراه و رازدار معتمد باب بود. او یا به دلیل ترس از مرگ و یا آن طور که بابیان می‌گویند، به دستور خود باب و به منظور حفاظت و به در بردن آخرین نوشته‌ها و وصایای سرورش و انتقال آن‌ها به پیروان او، اعلام بی‌زاری و توبه از عقایدی کرد که قبلاً به خاطرش فداکاری بسیار کرده بود. توبه‌ی وی پذیرفته شد و باعث نجات جان‌ش گردید ولی زمان مرگ وی فقط دو سال به تعویق افتاد. در سپتامبر ۱۸۵۲، دست سرنوشت وی را در میان مقتولین واقعه‌ی تهران قرار داد.

مرید دیگر، یک نفر کاسب جوان از اهالی تبریز، به نام آقامحمدعلی بود. وی با وجود اصرار فراوان اطرافیان و حتا زن و فرزندانش که با گریه و زاری از او می‌خواستند که مانند دوستش، توبه کند و از باب اعلام بی‌زاری نماید، سرسختانه بر عقیده‌ی خود

باقی ماند و تنها خواهشی که کرد این بود که اجازه دهند در هنگام مرگ، به سرورش نگاه کند.

پس از آن که همه‌ی اقدامات برای تغییر عقیده و توبه‌ی وی بی‌نتیجه ماند، مأمورین برای اجرای حکم، او را در کنار سرورش، چند متر بالاتر از زمین آویزان کردند. در حین این کار شنیدند که خطاب به باب گفت: «سرورم، آیا از من راضی هستید؟» سپس سربازانی که روبه‌روی آن دو به صف شده بودند، دستور آتش را دریافت کردند که به دنبال آن، ابری از دود باروت، فضای میدان را تیره و محکومین را برای چند لحظه از نظرها پنهان کرد<sup>۱</sup>. و قبل از این که بابیان مهلتی برای اقدام به نجات وی بیابند، جسد جوان شیرازی، از گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود.

اجساد باب و مریدش، پس از کشانده شدن از میان بازارها و خیابان‌ها، در خندق بیرون شهر انداخته شد تا خوراک سگ‌ها و شغال‌ها شود. ولی این آخرین بی‌حرمتی به اجساد آنان دیری نپایید و سلیمان خان به همراه چند تن دیگر از بابیان، با فداکاری بسیار، توانستند، یا با اعمال زور و یا به کمک رشوه یا نفوذ بعضی دوستان قدرتمند، جسد آن دو را از خندق بیرون آورند و در اختیار خود بگیرند.

آن‌ها، اجساد را در کفن سفید ابریشمینی پیچیده، در تابوت گذاشتند و به تهران فرستادند. در آن جا به دستور صبح ازل (که تنها با بیست سال سن، به جانشینی باب برگزیده شده بود) در یک امامزاده‌ی کوچک به نام امامزاده‌ی معصوم که در جاده‌ی همدان نزدیک رباط کریم واقع شده، آن‌ها را به خاک سپردند.

به مدت هفده یا هیجده سال، اجساد در آن جا ماندند، تا وقتی که انشعاب در میان بابیه توسط بها انجام شد و صبح ازل، برادر ناتنی بها، از رهبری دستگاه روحانیت بابی کنار زده شد و اجساد توسط بهاییان به محل دیگری انتقال داده شد که در حال حاضر کسی از مکان آن اطلاع ندارد، غیر از آن‌ها.

۱ - در آن لحظه وقتی دود به کنار رفت ترس و تعصب از جمعیت برخاست چراکه باب ناپدید شده بود. طنابی که او را از آن آویزان کرده بودند در اثر اصابت گلوله پاره شده بود. سربازان از ترس جمعیت خرافاتی و معتقد به اتفاقات ماوراءطبیعه به تکاپو و جست‌وجو افتادند تا آن که یکی از سربازان باب را که در اطراف نگهبانی که در آن رو به سکوی اعدام گشوده می‌شد پیدا کرد. او را گرفته، دوباره طناب‌پیچ و آویزان کردند و دسته‌ی جدیدی از سربازان در مقابل او صف کشیده و او را اعدام کردند.



نمی‌شد، تا این‌که ساعت ۳ بعدازظهر به محل توقف شبانه‌مان، سوما<sup>۱</sup> رسیدیم و اتاق‌های خوبی در خانه‌ی مشهدی حسن گرفتیم. حوالی عصر، همسفرمان، میرزا هاشم، به دیدن‌مان آمد و چون قرار بود روز بعد به میانه برسیم، که شهرت بدی به خاطر حشرات گزنده‌اش دارد، از وی درباره‌ی صحت این شایعه سؤال کردیم و این‌که آیا حقیقت دارد که گزش این حشرات فقط برای غریبه‌ها خطرناک و کشنده است؟ که او به ما اطمینان داد که تعداد این حشرات که مَله<sup>۲</sup> نامیده می‌شوند، بسیار اندک است و منحصر به میانه هم نیست و در سوما یعنی روستایی که هم‌اکنون در آن به سر می‌بریم نیز یافت می‌شوند. وی اضافه کرد که درباره‌ی منشأ این حشره، روستاییان داستان جالبی نقل می‌کنند که از این قرار است: روزی روزگاری، یک نفر از اهالی سوما به روستای همسایه به نام هشترود رفت و در آن‌جا ضمن نزاعی با اهالی محل، به قتل رسید. از جسد مقتول، تعدادی مَله به‌وجود آمد که در سوما باقی ماندند، و هرگاه یکی از اهالی هشترود به این‌جا بیاید، برای گرفتن انتقام خون پدر بزرگ‌شان او را می‌گزیند و زهر کشنده‌ای وارد بدنش می‌کنند، درحالی‌که گزش آن‌ها برای سایر مردم، اگرچه دردناک است ولی خطر زیادی ندارد.

سپس، میرزا هاشم درباره‌ی زمستان‌های سخت و سرد اردبیل صحبت کرد و کلاهی پشمین که تا روی گوش‌ها را می‌پوشاند، نشان‌مان داد که برای محافظت از سرمای شدید ساخته شده بود. وی پس از اعلام این نکته که حتی در ازای مبلغ ۱۵ قران (اندکی کم‌تر از ده شلینگ) نیز حاضر به فروش آن نشده، آن را به من هدیه کرد. من به طور مؤدبانه‌ای از پذیرفتن آن عذر خواستم و گفتم که حاضر نیستم او را از داشتن کلاهی چنین گران‌بها و به دردخور محروم کنم. به‌خصوص که احتیاجی به آن هم ندارم. البته باور هم نداشتم که آن کلاه به‌آن مبلغی که ادعا می‌کرد بپردازد.

اروپاییانی که در ایران سفر کرده‌اند، غالباً از عملی که آن را «بدجنسی ایرانیان در دادن هدیه‌ای که انتظار پرداخت قیمتش را دارند» تعبیر می‌کنند، شکایت دارند که به نظر من از برداشت اشتباه آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. حقیقت موضوع این است که هدیه‌دادن چیزی از طرف شخصی که از نظر وضع مالی، در سطح پایین‌تری قرار دارد،

1 - Súmá

2 - Mala

به‌این معنی است که او آمادگی خود را برای فروش یا معاوضه‌ی آن اعلام می‌کند. همان‌طور که عفرون حتا<sup>۱</sup> در مذاکره برای فروش مُغاره‌ی مکفلیه<sup>۲</sup> به ابراهیم<sup>۳</sup> عمل نمود. همه‌ی مردم، کم و بیش، از تعبیرات مشابهی استفاده می‌کنند و ما حق نداریم، ایرانی فقیر و بیچاره‌ای را سرزنش کنیم که چرا می‌خواسته هدیه‌ای به ما بدهد و در مقابل، هدیه‌ای از ما دریافت کند. قصد وی فقط داد و ستد یادگاری‌ها بوده و نه کسب مال.

حال که بحث به این‌جا کشیده شد، بد نیست مطلبی درباره‌ی هدیه به طور کلی بگوییم. در زبان فارسی هشت واژه‌ی رایج در این مورد به کار می‌رود. از جمله ارمغان، ره‌آورد، سوغات که به هدایایی گفته می‌شود که شخص پس از بازگشت از سفری برای کسی می‌آورد. یادگار برای حفظ خاطره و یادآوری داده می‌شود. هدیه واژه‌ی عمومی برای چیزی است که به دیگری داده شود. باقی می‌مانند کلمات تعارف، پیشکش و انعام که هر یک احتیاج به توضیح بیش‌تری دارند.

تعارف موقعی استفاده می‌شود که هدیه‌دهنده و گیرنده تقریباً در یک سطح اجتماعی قرار دارند و در این حالت باز پس گرفتن معادل آن، خصوصاً وجه نقدی، مورد نظر دهنده، نیست.

گاه هدیه از طرف کسی داده می‌شود که به‌رغم تمایلش به گرفتن معادل نقدی آن، حاضر به اعتراف این‌که از نظر اجتماعی از گیرنده، پایین‌تر است، نیست. در این حالت از واژه‌ی پیشکش استفاده می‌شود.

موقعی که روستایی و رعیت، خدمتکار، چاروادار، باغبان و امثالهم هدایایی از قبیل دسته‌گل، میوه و یا خوراکی به مسافر می‌دهند نیز آن را به نام پیشکش می‌خوانند، و عموماً انتظار دارند که حداقل، معادل قیمت هدیه را نقداً دریافت کنند. وقتی هدیه‌ای، دارای ارزش معلوم و معین باشد، مثل خوراکی، این تنها راه صحیح و مناسب است. انتظار داشتن از یک دهاتی فقیر و بیچاره که خوراک و مایحتاج ضروری زندگی‌اش را، که معمولاً تهیه‌ی آن برایش مشکل است، تقدیم می‌کند و در مقابل،

1 - Ephron the Hittite

2 - Machpeleh

۳. اسامی فوق از فرهنگ اعلام کتاب مقدس گرفته شد.

برای داستان فروش مغاره مکفلیه رجوع شود به عهد عتیق. سفر پیدایش باب ۲۳ آیه ۸ الی ۱۱۸ م.

سرزنش و تحقیر کردنش که چرا می‌خواهد معادل ارزش آن را دریافت دارد، نهایت خودخواهی است. در مورد هدیه‌ی دسته‌گل البته موضوع فرق دارد.

غالباً اتفاق می‌افتد که مسافری، پس از گردش یا تماشای باغی، هنگام رفتن با باغبانی مواجه می‌شود که یک دسته‌گل برای هدیه کردن به او آماده کرده است. در این‌جا مسافر مردد می‌شود، زیرا از یک سو، درست نیست هدیه‌ی باغبان را رد کند و از سوی دیگر، پرداخت چند قران برای چیزی که به دردش نمی‌خورد نیز کمی مشکل است. حتی در چنین موردی نیز، به نظر من، باز هم تا حدی تقصیر به گردن اروپاییان است زیرا این رسم در مناطقی از ایران که پررفت‌وآمدتر است به این صورت درآمده است. من معتقدم که بعضی از آداب و رسوم که در ابتدای کار، به‌جا و قابل‌تحسین بوده‌اند، بر اثر مرور ایام، تغییر ماهیت داده و به صورت روشی برای اخاذی و کسب در می‌آیند. در تأیید این مطلب باید بگویم که من در بعضی از نقاط ایران مثل یزد و کرمان، که کم‌تر مورد توجه و رفت‌وآمد اروپاییان است به کسانی برخوردادم که دسته یا شاخه‌گلی را که با خود داشته‌اند، به من داده و بدون آن که انتظاری داشته باشند و یا حتی توقف کنند، به راه خود ادامه داده‌اند.

آخرین واژه، انعام، همان‌طور که پیداست، از طرف شخص بزرگ‌تر به زیردستان داده می‌شود و معمولاً به صورت وجه نقد است. برای مثال، مبلغی که به طور دل‌خواه به یک روستایی که شب را در خانه‌اش گذرانده‌اید می‌بخشید، یا مستخدم کاروان‌سرای که در آن اقامت کرده‌اید و یا شاگرد چاپاری که برای نشان دادن راه و برگرداندن اسب‌ها شما را همراهی کرده است و به‌طور خلاصه، هرکس که از شما فقیرتر است و خدمتی برای‌تان انجام می‌دهد.

تعیین مبلغی که به‌عنوان انعام باید داده شود، در بعضی موارد، شخص مسافر را به در دسر می‌اندازد. در چنین مواردی، داشتن خدمتکار قابل اطمینان، از اهالی بومی مورد احتیاج است که مسافر می‌تواند از نظریات وی در این‌باره پیروی کند.

گران‌ترین انعامی که شخص مجبور به دادن آن است، انعام فراشان یا اشخاص دولت‌مرد دیگر است. مخصوصاً در مواقعی که حامل هدیه‌ای از طرف اربابش باشد و یا قرار شده باشد که به‌عنوان محافظ، مسافر را همراهی کند. درباره‌ی این‌ها، باز هم صحبت خواهد شد.

باز گردیم به وقایع سفر در راه‌پیمایی روز ۱۰ نوامبر. آن روز هوا ابری و گرفته بود، و کمی پس از شروع حرکت، باران ملایمی باریدن گرفت. راه‌مان را در امتداد بستر پهناور رود قزل‌اوزن ادامه دادیم و در چند نقطه، مجبور به عبور از رودخانه شدیم. کمی بعد از نیمروز، از فراز یک تپه، چشم‌انداز کاملی از شهر کوچک میانه در زیر پای‌مان پدیدار شد که با گنبد‌های آبی‌رنگ و درختان بید و تبریزی، فوق‌العاده زیبا می‌نمود.

هنوز خارج شهر بودیم که تعدادی از اهالی به سراغ‌مان آمدند و هرکس سعی داشت، ما را به اقامت در خانه‌ی خودش ترغیب کند و مزایای آن را با صدای بلند و داد و فریاد تبلیغ می‌کرد. به محض این که وارد خانه‌ی یکی از آن‌ها می‌شدیم تا از تمیزی و راحتی آن مطمئن شویم، یک صدا فریاد بر می‌آوردند که چنانچه در آن‌جا اقامت کنیم، حتماً دچار نیش زهرآگین حشرات غریب‌گز خواهیم شد که در آن خانه به وفور یافت می‌شوند. پس به خانه‌ی دیگری می‌رفتیم که آن‌جا نیز همین ماجرا تکرار می‌شد. تا این که بالأخره دل به دریا زدیم و در اولین اتاق تمیزی که سر راه‌مان قرار گرفت، اقامت کردیم و هیچ اعتنایی به هشدارهای سایرین نکردیم. آنان هم، کم‌کم متفرق شدند درحالی‌که معتقد بودند، ما بدترین اتاق شهر را انتخاب کرده‌ایم.

پس از جا به جا کردن اثاثیه، به قصد تماشای به داخل شهر رفتیم. همچنین از بازارهای نسبتاً خوب آن دیدن کردیم و مقداری انجیر خشک و میوه‌ای به نام ایدار<sup>۱</sup> خریدیم که به ترکی خوناب نام دارد و شبیه به خرماسه با هسته‌ای بزرگ. از امامزاده‌ای که گنبد آبی رنگش برجسته‌ترین مشخصه‌ی میانه است نیز دیدن کردیم و چون عصر پنجشنبه [شب جمعه] بود تعداد کثیری از مردم شهر، برای تماشای تعزیه به آن‌جا آمده بودند. در محوطه‌ی کنار ساختمان، مردی نیمه برهنه نشسته بود که تازبانهای با تسمه‌های آهنین در دست داشت و هر از چندگاه آن را بر پشت و سینه‌اش می‌نواخت. تمام مردم پس از ورود به محوطه، که ما را منع کرده بودند، زنجیرهایی را که از گنبد آن طرف در آویزان بود، می‌بوسیدند.

در بازگشت به اقامتگاه‌مان، مردی را دیدم که اسبش را که از ناحیه‌ی چشم

مجروح شده بود، برای معالجه نزد ما آورده بود. پس از راهنمایی وی و دادن دستور معالجه، با یکدیگر به گفت‌وگو نشستیم.

او به ما هشدار داد که باوجود ظاهر تمیز اتاق‌ها، مطمئناً حشرات غریب‌گز در آن وجود دارند، ولی پس از مقداری گفت‌وگو معلوم شد که تنها دلیل او این است که سه سال قبل، یکی از آن حشرات در این خانه دیده شده است. به هر حال به ما توصیه کرد که برای احتیاط بیش‌تر دو کار بکنیم، اولاً در تمام طول شب شمعی را روشن نگه داریم و ثانیاً قبل از خواب کمی عرق<sup>۱</sup> بنوشیم. ما اعتنایی به توصیه‌ی اولی نکردیم، ولی دومی را انجام دادیم. به این دلیل و یا شاید به دلیل نبودن مله، آن شب را به سلامت به صبح رساندیم و آسیبی از حشره‌ی غریب‌گز مشهور میانه به ما نرسید.

روز بعد به طرف توده‌ی<sup>۲</sup> عظیم و باوقار قافلان‌کوه حرکت کردیم. سربالایی دشواری را تا بالای یک گردنه طی کردیم، از آن‌جا دوباره به سمت رودخانه سرازیر شدیم و با استفاده از یک پل مستحکم و زیبا از آن گذشتیم. آن طرف پل به مردی برخوردیم که از ما تقاضای کمک داشت تا اسبش را که سربازان پاسگاهی در آن حوالی به زور تصاحب کرده بودند پس بگیرد. همراه وی به پاسگاه رفتیم تا چنانچه راست گفته باشد، در صورت امکان به او کمک کنیم. سربازان پاسگاه به ما گفتند که نسبت به دزدی بودن اسب مشکوک‌اند، زیرا به نظر نمی‌آید که اسبی، چنان گران‌قیمت متعلق به مردی باشد که آن را از وی گرفته‌اند و اضافه کردند که چنانچه آن مرد، قصد بازپس گرفتن اسب را داشته‌باشد، باید به میانه برود و از یکی از معتمدین آن‌جا گواهی بیاورد که صاحب اسب است و در آن صورت است که آن را به وی باز پس خواهیم داد.

توضیحات آن‌ها قانع‌کننده بود، پس به راه خود ادامه دادیم تا به گردنه‌ی دیگری رسیدیم. هنگام عبور از این گردنه، به دشت وسیع مرتفعی رسیدیم که سرتاسر آن، برآمدگی‌هایی مخروطی‌شکل، شبیه به لانه‌های عظیم مورچگان دیده می‌شد که با لایه‌ی نازکی از گیاهان کوهی پوشیده شده بودند و رایحه‌ی دلپذیرشان، فضا را معطر کرده بود. بر سطح زمین آن‌جا سوراخ‌های زیادی توسط بربوع<sup>۳</sup> یا نوعی موش دوپا حفر شده بود. این جانوران کوچک، بسیار جسور و ترس بودند و فقط زمانی که زیاده از

1 - Arák

2 - Mass

3 - Jerboa

جد به آن‌ها نزدیک می‌شدیم، داخل سوراخ‌های شان می‌شدند.

حدود ۴ بعدازظهر، به روستای پرتراکم و تقریباً بدون درخت سرچم<sup>۱</sup> رسیدیم و شب را همان‌جا ماندیم. قبل از ورود به روستا، با یک کاروان مرگ که منظره‌ی آن را وامبری<sup>۲</sup> به خوبی توصیف و تصویر کرده است مواجه شدیم. تابوت‌ها که با آن‌چه اروپاییان به کار می‌برند تفاوت دارد و قسمت بالایی آن به جای منحنی، صاف است و نیز دارای دو دسته‌ی کوتاه مانند چرخ دستی است، با گونی پوشیده شده بودند و روی هر کدام نام ملیت متوفی بر روی تکه‌ای کاغذ چسبانده شده بود. هر یک از چهار پایان کاروان، دو یا سه تابوت را حمل می‌کردند و علاوه بر آن، گاهی مرد یا زنی هم بر روی آن‌ها نشسته بود که احتمالاً از بستگان شخص متوفی بودند که به مقصد آرامگاه ابدی آن مردگان در شهر مقدس قم در حرکت بودند.

یافتن اتاقی در روستای سرچم به راحتی انجام گرفت زیرا در آن‌جا تعداد کاروان‌سرا به نسبت وسعت محل، بسیار زیاد است و علاوه بر آن، ساکنان محل نیز اتاق‌های خانه‌های شان را اجاره می‌دهند.

روز بعد، شنبه ۱۲ نوامبر، از آن‌جا که می‌دانستیم راه درازی در پیش داریم، صبح زود حرکت کردیم. تمام روز بستر زودخانه‌ای را دنبال کردیم که ظاهراً از شعبات رود قزل‌اوزن بود، ولی در محل به نام زنجان‌آب شناخته می‌شد.

در ساعات اولیه‌ی روز، مه غلیظی مانع تابش آفتاب شده بود، ولی بالا رفتن حرارت، مه را از میان برداشت و آسمان صاف و بدون ابر پدیدار شد.

مانند روز گذشته، رایحه‌ی مطبوعی هوا را عطرآگین کرده بود. در طی مسیر خود با سه کاروان بزرگ مواجه شدیم که به ترتیب از ۱۰۲، ۷۲ و ۳۹ شتر تشکیل شده بود و کالاهای تجارتنی به تبریز حمل می‌کردند.

من قلباً احترام عمیقی برای شتر قائلم که با گردن خمیده و نگاهی استهزاءآمیز، با وقار و شکوه بسیار، به راه خود می‌رود و من هرگز از تماشای منظره‌ی قطار شتران در حال حرکت، خسته نمی‌شوم.

در طول راه، علاوه بر تعداد زیادی مارمولک، یک مار و یک لاک‌پشت کوچک

1 - Sarcham

2 - Vambrey

دیدیم که چاروادار آن را اسپر<sup>۱</sup> قالمی نامید. من هیچ جای دیگری، به این کلمه برخورد نکردم و به نظرم واژه‌های بومی و اصیل می‌آید.

حدود ۳ بعد از ظهر، به روستای نیک‌بگ<sup>۲</sup> یا نیخ‌بگ رسیدیم و توقف کردیم. روستایی نسبتاً کثیف و بی‌درخت بود و تنها ساختمان ارزشمند آن، کاروان‌سرای قدیمی از دوران صفویه بود که کتیبه‌ی بالای در ورودی آن، حکایت داشت از این که شاه صفی در بازگشت از جنگ‌های موفقیت‌آمیز در سرحدات ایروان، در این محل توقف کرده و به دستور وی تعمیر اساسی در آن انجام گرفته است.

هنگامی که مشغول یادداشت‌برداری از کتیبه بودیم با آقای ویپل<sup>۳</sup>، مسیونر آمریکایی، برخورد کردیم و بسیار متعجب و خوشحال شدیم. او، برای دیدار همکاری با چاپار<sup>۴</sup> (پست) از تبریز عازم همدان بود.

منزل بعدی، شهر بااهمیت زنجان بود که به دلیل مقاومت شدید بومی‌ها در مقابل نیروهای دولتی در سال ۱۸۵۰ شهرت یافته است. شهر در جلگه‌ای قرار دارد که دور تا دور آن را بلندی‌هایی محصور کرده‌اند و رودخانه‌ی زنجان آب که باغ‌های زیبایی آن را احاطه کرده‌اند، از نزدیکی شهر می‌گذرد.

شهر، هنوز کاملاً بازسازی نشده و ویرانه‌های زیادی در آن دیده می‌شوند، زیرا علاوه بر خرابی‌هایی که گلوله‌باران شهر، به مدت هفت ماه متوالی به بار آورده، بخش قابل توجهی از آن نیز طعمه‌ی حریق شده است که توسط محاصره‌شدگان تحت فشار قرار گرفته، به منظور گمراهی و انحراف جهت حملات دشمن، ایجاد شده بود.

ما از دروازه‌ی غربی وارد شهر شدیم و از کنار یک قبرستان وسیع عبور کردیم که گنبدهای آبی‌رنگ دو امامزاده‌ی داخل آن، منظره‌ی جالبی داشتند.

در کاروان‌سرای نزدیک بازار اطراق کردیم. کمی بعد به تماشای بازار رفتیم که چندان بزرگ نبود و به یک گذرگاه شرقی غربی، که نیمی از شهر را می‌پیمود، محدود شده بود و طول آن در این جهت بیش‌تر از درازای جهت شمالی جنوبی بازار است.

از مناظر زشت زنجان، تعداد کثیر گدایان بود که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و با فریاد الله نجات ورسین! الله نجات ورسین! [خداوند شما را رستگار کند] به مسافران

1 - Spárghá

2 - Nikh - beg

3 - Mr. Wipple

هجوم می‌آوردند. تا جایی که من دیده‌ام، هیچ شهر دیگری در ایران از این نظر به پای زنجان نمی‌رسد، به استثنای کرمان، ولی حتی در آن جا هم، با این که تنگ‌دستی و بی‌نواپی قشر گدایان بیش‌تر است، ولی سماجت و آزار آن‌ها به مراتب کم‌تر است.

غروب آن روز، یک تهرانی که آدم حقه‌بازی به نظر می‌آمد و چشمان لوچ ترسناکی داشت، پیش ما آمد و پرسید که آیا کمی عرق همراه خود داریم؟ پس از شنیدن جواب مثبت، اجازه خواست تا دوستانش را که بیرون مانده بودند، به ما معرفی کند. در همین وقت سر و کله‌ی آن‌ها پیدا شد و پس از تمام کردن عرق‌های مان از ما پرسیدند که آیا علاقه‌ای به شنیدن آواز داریم؟ و بدون این که منتظر جواب شوند، یکی از آن‌ها با صدای نخرشیده‌ای زد زیر آواز و با حالتی مستانه به خواندن اشعار نامفهومی پرداخت که کلمات آخر هر بیت را کشیده‌تر بیان می‌کرد و در پایان هر بیت، بقیه‌ی دوستانش، انگار که سؤالی از آن‌ها کرده باشند، سرهایشان را تکان می‌دادند و بلی می‌گفتند! وقتی آواز خواندن به پایان رسید، بطری بغلی من نظر آن مهمانان ناخوانده را جلب کرد و شروع کردند به تعریف کردن از آن: «عجب بطری خوبی، برای جیب ساخته شده... ولی ما به اندازه‌ی کافی زحمت داده‌ایم!» ولی من خودم را به آن راه زدم و چنان قیافه‌ای به خود گرفتم که انگار منظورشان را نمی‌فهمم تا آن که بالأخره پی کارشان رفتند و ما را خوشحال کردند. مرد لوچ هنگام رفتن، وقتی می‌خواست کفش‌هایش را بیوشد، با اشکال زیادی روبه‌رو شد که نشان می‌داد، عرق ما اولین مسگر آن شب آن‌ها نبوده است!

روز بعد را نیز در زنجان ماندم، زیرا می‌خواستم شهر و برج و باروی آن را از نزدیک تماشا کنم و اطلاعات روشن‌تری درباره‌ی تاریخ وقایع محاصره‌ی شهر گردآورم، مخصوصاً این که چه عوامل و امکاناتی بایبان شورش را قادر ساخت تا مدتی طولانی، در مقابل قوای دولتی پایداری کنند؟

واتسون<sup>۱</sup> در کتاب تاریخ ایران در دوره‌ی قاجاریه<sup>۲</sup> از قول سرهنری بیتون<sup>۳</sup> می‌نویسد که به اعتقاد وی، یک ارتش معمولی می‌بایست این محل را که به نظر، فاقد

1 - Watson

2 - History of Persia under The Kajar Dynasty

3 - Sir Henry Bethune

هرگونه استحکامات و موانع طبیعی است، در عرض چند روز اشغال کنند. درست است که شهر، با حصاری - که اکنون بعضی قسمت‌های آن ویران است - محصور شده که ارتفاع متوسط آن ۲۰ تا ۲۵ پا است، ولی حصار فقط با خشت خام که زیاد هم مستحکم نیست ساخته شده است.

سخت‌ترین نبردها، در قسمت شمال و شمال غربی شهر، نزدیک قبرستان و دروازه‌ی تبریز روی داده بود.

متأسفانه هیچ‌کس را نیافتم که بتواند اطلاعات دقیقی درباره‌ی دوران محاصره‌ی شهر، به من بدهد. تأسف من بیش‌تر به این خاطر بود که اطمینان داشتم هنوز اشخاصی در زنجان اقامت دارند که شاهد عینی وقایع بوده‌اند و یا خود در آن‌ها شرکت مستقیم داشته‌اند. البته در آن وقت هیچ سرنخی نداشتم که مرا به کسانی راهنمایی کند که احتمالاً هنوز هم دقیق‌ترین اطلاعات را درباره‌ی جزئیات واقعه نزد خود نگه داشته باشند (یعنی بابیان).

بنابراین دلیلی برای ادامه‌ی اقامت در زنجان نداشتم و پس از یک روز توقف، آن‌جا را به قصد سلطانیه ترک گفتیم، در ۱۵ نوامبر.

جاده‌ی زنجان به سلطانیه از دشت سنگلاخ و کاملاً مسطحی عبور می‌کند. که شمال و جنوب آن را کوه‌های کم ارتفاعی احاطه کرده‌اند و هیچ چیز جالب توجهی در آن یافت نمی‌شود.

حدود سه ساعت قبل از رسیدن به سلطانیه، گنبد عظیم سبزرنگ مسجد معروف آن، به‌خوبی دیده شد. از آن فاصله به نظر می‌آمد که مسجد فقط قسمتی از انبوه ساختمان‌ها را تشکیل می‌دهد، اما پس از نزدیک‌تر شدن معلوم شد که قصر بزرگی است که به سبک جدید، با اندک فاصله‌ای در طرف شمال غربی مسجد، ساخته شده است.

به محض رسیدن، به تماشای مسجد رفتیم و سیدی سالخورده، تمام زوایای آن را به ما نشان داد.

مسجد به شکل هشت‌ضلعی بنا شده و گنبد سبزرنگ عظیمی، سقف آن را پوشانده که چشم‌انداز بسیار جالبی را به‌وجود آورده است. یکی از اضلاع هشت‌ضلعی (دورترین ضلع از جاده) به صورت چهارگوش درآورده‌اند که مهراب در آن واقع شده

است. ورودی اصلی، در طرف مشرق است. داخل مسجد، با کاشی‌کاری‌های فوق‌العاده زیبا و کتیبه‌هایی به زبان عربی تزئین شده است. در بعضی جاها که کاشی‌ها از بین رفته‌اند و یا سرقت شده‌اند، لایه‌ی قدیمی‌تری دیده می‌شود که آن هم بسیار زیباست.

در حال حاضر، از مسجد استفاده‌ای نمی‌شود و به همین دلیل برای اروپاییان اشکالی ندارد که آزادانه به تماشای تمام قسمت‌های آن بپردازند. در سایر بناهای مذهبی، در ایران، این امکان وجود ندارد. روستای سلطانیه، می‌بایستی در قدیم، محل پروتقی بوده باشد ولی در وضعیت فعلی، از چند زاغه و آلونک تشکیل شده است که با جلال و شکوه باستانی مسجد ناهمخوانی غم‌انگیزی دارد. راهنمای ما از تاریخ بنای مسجد اطلاعی نداشت و فقط می‌دانست که تعمیر و بازسازی آن توسط شاه‌خداپنده انجام گرفته است. او چند بیت از هجویه‌ای را که دربار‌هی او سروده شده است و قبلاً از زبان چاروادارها شنیده بودیم، برای ما خواند که از این قرار است:

ای شاه‌خداپنده،

ظلم‌کننده،

ایکی تائوغ بیر کنده! <sup>۱</sup> [دو تا مرغ برای یک روستا مانده]

مصرع آخر به زبان ترکی است و من نتوانستم منظور آن را دریابم.

راهنمای ما می‌گفت که مدت‌ها قبل، یک نفر مهندس اروپایی به مدت یک هفته

در این محل اقامت داشته و نقشه‌ها و طرح‌هایی از آن تهیه کرده است.

پس از تماشای مسجد، قصد داشتیم مبلغ مختصری به سید سالخورده که ما را

همراهی کرده بود بدهیم، ولی او از ما خواست که هر مبلغی را که در نظر گرفته‌ایم، به

پسر کوچکش بدهیم که همه‌جا به دنبال ما آمده بود. بنابراین، دو قران به پسرک

دادیم که به نظر من برای زحمتی که به آن‌ها داده بودیم، کفایت می‌کرد. اما ظاهراً،

سید با نظر من موافق نبود و اظهار داشت که این مبلغ برای مردم برجسته و ممتاز،

بسیار ناچیز است. من از وی پرسیدم که به چه دلیل فکر می‌کند ما مردمی برجسته و

ممتاز هستیم؟ که جوابی نداد و فقط گفت: شما مختار هستید.

سید سالخورده، در این باره هیچ‌چیز نداشت و فقط گفت: شما مختار هستید.

1- İki tá'úk bir kande

علاوه بر مسجد و قصر، چندین امامزاده‌ی کوچک نیز در سلطانیه وجود دارد و من میل داشتم روز بعد را به تماشای آن‌ها اختصاص دهم. اما فرج حاضر بود هر کاری بکند تا زودتر به‌راه بیفتیم. به‌همین دلیل، برخلاف شب‌های دیگر که نزد ما می‌آمد تا ترتیب حرکت روز بعد را بدهیم، آن شب پیش ما نیامد و ما را در مقابل عمل انجام شده قرار داد و چاره‌ای جز ادامه‌ی سفر نداشتیم.

روز بعد، بدون هیچ اتفاق قابل‌ذکری، حدود ۴/۳۰ بعدازظهر به محل توقف شبانه‌مان، خرم‌دره، رسیدیم که روستایی بود زیبا، در کنار رودخانه که با درختان بید و تبریزی احاطه شده بود.

طبق معمول، با مهمان‌نوازی روستاییان مواجه شدیم که دو نفر از آن‌ها، بیرون از دهکده، به استقبال‌مان آمدند و ما را به خانه‌های‌شان راهنمایی کردند و اتاق خوبی در طبقه‌ی بالای خانه، در اختیارمان گذاشتند که به خوبی فرش شده و دارای هشت پنجره‌ی بزرگ بود.

روز بعد، صبح زود حرکت کردیم. چاروادارها وانمود می‌کردند که سعی دارند تا غروب به قزوین برسند، ولی من خیال می‌کنم که واقعاً، قصد چنین کاری را نداشتند. زاهمان رو به شمال، از میان یک رشته تپه‌های کم‌ارتفاع می‌گذشت.

پس از رسیدن به بلندترین نقطه‌ی راه، رشته‌کوه‌های عظیم البرز در برابرمان نمایان شد، که عراق عجم را از مناطق مرطوب و جنگلی سواحل دریای خزر (کاسپین) جدا می‌کند.

ما بین ما و آن کوه‌ها، دشتی هموار و پهناور و سنگلاخی قرار داشت که در آن، موضع شهر قزوین توسط لایه‌ی نازکی از دود آبی‌رنگ، به وضوح مشخص شده بود.

از این نقطه، جاده به طرف دشت، سرازیر می‌شد. پس از چند دقیقه به روستای کرشکین رسیدیم که چاروادارها اعلام کردند شب را در همین‌جا اطراق می‌کنیم و به هیچ وجه حاضر به انصراف از تصمیم‌شان نشدند. همچنین خوش‌آمدگویی مهربانانه‌ی اهالی محل، موجب شد که با این تصمیم موافقت کنیم.

در روستای کرشکین، تغییر محسوسی در مردم مشهود بود، آن‌ها ظاهراً

فهمیده‌تر، عاقل‌تر و خوش‌مشرّب‌تر از اهالی آذربایجان می‌نمودند.

تغییر ظاهر مردم، با تغییر زبان همراه شده است. این‌جا اولین محلی بود که متوجه شدیم، زبان فارسی از ترکی بیش‌تر رواج دارد.

در این روستا، اتاق مجلل بزرگی به طول ۲۵ پا و عرض ۱۵ پا، اجاره کردیم که با قالی‌های ضخیم فرش شده بود. چند دیوان شعر فارسی در طاقچه‌ی اتاق قرار داشت که نشان می‌داد میزبان‌مان هم ذوق ادبی دارد و هم دوست‌دار رفاه است.

اوایل غروب، صاحب‌خانه و پسرانش به دیدار ما آمدند. یکی از پسران که کتاب‌ها عمدتاً به او تعلق داشت، جوانی بود با استعداد و خوش‌فکر که با میل و رغبت درباره‌ی قابلیت‌های هنری و میزان شایستگی تنی چند از شعرای ایرانی و ترک بحث می‌کرد. یکی از گفته‌هایش برای من بسیار جالب بود. او ضمن صحبت درباره‌ی تعزیه‌ای که چندی قبل در آن‌جا اجرا شده بود و صحنه‌ای که در آن فرستاده‌ی فرنگی به دربار دمشق، تحت تأثیر مصائب و رنج‌های اهل بیت، اسلام می‌آورد و در نتیجه، به دستور یزید ظالم ستمگر به قتل می‌رسد، به ما گفت: «چقدر خوب بود که شما کمی زودتر به این‌جا می‌آمدید و ما می‌توانستیم کلاه و لباس‌های شما را برای بازیگر نقش فرنگی به عاریه بگیریم، نیز چند کلمه از زبان خودتان را به او می‌آموختید تا ضمن اجرای نقش، بر زبان آورد، زیرا به دلیل نداشتن هیچ‌گونه اطلاعی از زبان فرنگی، بازیگر مزبور مجبور شد به زبان ترکی صحبت کند که به نظر ما به فرنگی شبیه‌تر می‌نمود.»

روز بعد، پس از راه‌پیمایی کوتاهی در دشت یاد شده، به قزوین رسیدیم. تصمیم گرفتیم یک روز در آن‌جا توقف کنیم و به تماشای شهر که نسبتاً بزرگ و دارای بناهای جالب است، بپردازیم.

در شهر، مهمان‌خانه‌ی خوبی وجود داشت. تعدادی از این مهمان‌خانه‌ها را، در راه انزلی به تهران و تا شهر قم ساخته‌اند، اما ما به آن‌جا مراجعه نکردیم، زیرا میل داشتم، هر چند روز که امکان داشته باشد، بیش‌تر در خانه‌های سنتی مشرق‌زمین اقامت کنم که نه تنها به آن‌ها انس گرفته بودم بلکه می‌توان گفت وابسته شده بودم، و پیش‌بینی می‌کردم که پس از رسیدن به تهران، دیگر از آن‌ها خبری نباشد و مجبور شوم در خانه‌هایی به سبک جدید اقامت کنم.

متأسفانه، چاروادارها از سر نفهمی یا از روی بی‌تفاوتی، ما را به کاروان‌سرای

مخروبه‌ای بردند که بدترین جایی بود که از زنجان به این طرف دیده بودیم. در واقع، اکثراً برای مسافر، امکانات رفاهی در روستاها بهتر از شهرها فراهم می‌شود. (به شرط آن‌که قبلاً آشنایی‌های لازم را داشته باشد).

روز بعد، بیش‌تر وقت‌مان را به گردش در بازارها و تماشا و مطالعه‌ی نمای ظاهری شهر و ساکنان آن گذرانیدیم.

بازارها، تا حد زیادی به بازارهایی که در خوی، تبریز و زنجان دیده بودیم، شباهت داشتند، ولی از نظر مردم، در مقایسه با مردم شهرهای پیشین، برتری و تفوق با قزوین است که مردمش خوش‌روتر و مبادی آداب‌تر و کمی سیه‌چرده‌تر از آذربایجانی‌ها هستند. قزوینی‌ها، عموماً به زبان فارسی تکلم می‌کنند، اما ترکی را هم می‌فهمند.

جاده‌ی رشت به تهران (معمولاً اروپاییانی که به ایران می‌آیند این مسیر را انتخاب می‌کنند) از قزوین عبور می‌کند. ما هم از طریق همین جاده، پس از سه روز به پایتخت رسیدیم.

مسیر قزوین به تهران، شاید، معروف‌ترین و در ضمن، بی‌جاذبه‌ترین جاده‌های ایران باشد. بنابراین به شرح جزئیات آن نمی‌پردازم و فقط بعضی نکات و نقاط قابل توجه را ذکر خواهم کرد.

اول از همه، مهمان‌خانه‌ها، که قبلاً هم اشاره‌ای بدان کرده‌ام، به طوری که فهمیدیم، به دستور ناصرالدین شاه، در بازگشت از سفر اروپا، ساخته شده‌اند، به این منظور که برای مسافرانی که عازم پایتخت‌اند، امکانات رفاهی بیش‌تری نسبت به کاروان‌سراها و در حدی نزدیک به امکانات هتل فراهم سازند.

ما در اولین روز حرکت‌مان از قزوین، ۲۰ نوامبر، هنگام غروب، به یکی از مهمان‌خانه‌ها که قشلاق نام داشت رفتیم.

مهمان‌خانه‌ی مزبور، با ساختمان خوب، در میان باغ پردرختی قرار گرفته است و اتاق‌هایی با میز و صندلی و تخت‌خواب به سبک اروپایی دارد و خدمتکارانی که غذای گرم برای مسافر فراهم می‌کنند، اما این امکانات، به نظر من، به هزینه‌ی فوق‌العاده زیاد آن و بی‌تربیتی خدمتکارانش، به هیچ‌وجه نمی‌ارزید و من شخصاً، همان مهمان‌نوازی صادقانه و با تواضع و ملائمت و انتظارات ناچیز و ارزان روستاییان را ترجیح می‌دهم که خانه‌های محقر ولی تمیزشان، این امکان را به مسافر می‌دهد که پس از یک روز

راه‌پیمایی طولانی و خسته‌کننده، دمی بیاساید و کوفتگی راه را از تن بیرون کنید. مهمان‌خانه‌ها، به طور خلاصه، تمام جنبه‌های منفی هتل اروپایی را دارا است، بدون رفاه و راحتی آن!

برای نمونه، اجازه دهید تجربه‌ی خود را در یکی از مهمان‌خانه‌ها به نام قشلاق، بازگو کنم. در ابتدای ورودمان، با حالتی بی‌ادبانه به ما گفته شد که اتاق خالی نداردند. اصرار و خواهش بی‌نتیجه است، پس به قصد یافتن اتاقی در یکی از دهات اطراف، به راه افتادیم. هنوز چند قدمی برداشته بودیم که یک نفر دوان‌دوان نزد ما آمد و گفت اتاق هست! اما هیچ‌گونه توضیح نداد و عذرخواهی هم نکرد. ولی از آن‌جا که در آن حوالی، آبادی نزدیکی نبود که بتوانیم اتاقی در آن بیابیم، به مهمان‌خانه بازگشتیم.

ما را به اتاقی راهنمایی کردند که اثاثیه‌ی کثیف و درب‌وداغان آن عبارت بود از چند تخت‌خواب، چند صندلی حصیری و یکی دو میز. پنجره‌ی اتاق، با پرده‌های بدرنگ و زنده پوشیده شده بود و آینه‌های زنگار گرفته و تابلوهای بی‌مزه و خنکی هم بر دیوارها آویخته بود. روی دست‌شویی، تکه‌ی شکسته‌ای از یک بُرس لباس را به جای مسواک گذاشته بودند که ظاهراً کار شانه‌ی سر را هم انجام می‌داد!

مشاهده‌ی این‌گونه هرج و مرج در امکانات رفاهی باعث شد که به فکر پیامدهای غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ی تحمیل و گسترش آداب و رسوم غربی در کشورهای شرقی بیفتم. در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان سر و صدایی از بیرون شنیدم و برای فهمیدن دلیل آن از اتاق خارج شدم. در همین وقت امام جمعه‌ی تبریز را دیدم که از کالسکه پیاده می‌شد و همراهان و خدمتکارانش به دنبال او وارد مهمان‌خانه شدند.

در کنار جاده لاشه‌ی گوسفند، سربریده‌ای دیده می‌شد که در مقدم تازه‌وارد بلندمرتبه، قربانی شده بود. این رسم نه‌چندان دلپذیر، در ایران رایج است، چنان‌که آقای آبوت کنسول بریتانیا در تبریز، برایم تعریف کرد هر بار که از سفر اروپا به ایران باز می‌گردد، به زحمت و با اشکال بسیار موفق می‌شود از این عمل جلوگیری کند.

قبل از خواب، شاهد نمونه‌ی دیگری از نفوذ آداب و رسوم غربی در اطراف پایتخت بودیم، بدین ترتیب که یک صورت‌حساب (چیزی که از ارزروم تا به این‌جا ندیده بودیم) دریافت کردیم که در آن مبلغ ۲ قران اضافه، برای خدمات (سرویس) منظور شده بود. البته آورنده‌ی صورت‌حساب، این را مانع از آن نمی‌دانست که

درخواست انعام نیز بکند. مبلغ کل صورت حساب ۸ قران بود که البته زیاد نیست، ولی دو برابر مبلغی است که تا به این جا برای یک شب کرایه‌ی اتاق، پرداخته بودیم. از ما خواسته شد که همان شب صورت حساب را پرداخت کنیم که این مسئله هم، که حاکی از عدم اعتماد به مردم است، از جمله امکانات رفاهی به سبک اروپایی است که در مهمان‌خانه‌ها ارائه می‌شود.

نازاحتی چاروادارها هم کم‌تر از ما نبود، زیرا مجبور به پرداختن هزینه‌ی زیادی برای علوفه‌ی اسب‌ها شده بودند و می‌گفتند که ممکن نیست بار دیگر در این‌گونه جاها توقف کنند.

به همین دلیل، روز بعد، با این که دو باب از این مهمان‌خانه‌ها بر سر راهمان بود، مسافت زیادی را طی کردیم تا به دهکده‌ای که دیواری به دورش کشیده شده بود، رسیدیم به نام قلعه امام جمعه. فرج به ما اطمینان داد که هر چه دل‌مان بخواهد در این جا یافت می‌شود.

شاید فرج تصور می‌کرد که ما دل‌مان تخم هندوانه می‌خواهد، زیرا کف اتاقمان پوشیده از پوست تخمه‌هایی بود که به دلیل پیدانکردن چیز دیگری، شکسته بودیم. البته این ادعای فرج نه از سر دروغ‌گویی، بلکه از ترس اقامت دوباره در مهمان‌خانه بوده است. خوشبختانه، عاقبت توانستیم از یک ایرانی مهربان که به گرسنگی ما پی برده بود، مقداری نان بگیریم و به همراه آخرین بقایای گوشت قورمه‌ی نمک سودی که در ترابوزان خریده بودیم، به‌عنوان شام، صرف کنیم و با این فکر که امشب آخرین شبی خواهد بود که در بیابان به سر می‌بریم و شب بعد را در تهران خواهیم گذراند، خودمان را تسکین دادیم.

صبح روز بعد، از هیجان رسیدن به تهران، خیلی زود از خواب برخاستیم، البته این هیجان، حداقل برای من، با مقداری اندوه آمیخته بود، زیرا به زودی در پایان سفرمان، مجبور به خداحافظی از فرج می‌شدم که به‌رغم بداخلاقی‌های گاه‌به‌گاهش، محبت و علاقه‌ی زیادی به او پیدا کرده بودم. علاوه بر آن، درست است که تبدیل روش زندگی اروپایی به آسیایی بسیار دشوار است، اما بازگشت دوباره به آن، مشکل‌تر است. با اندیشیدن به این که زندگی آزاد و راحت و بی‌قید و بند در هوای تازه و نشاط‌انگیز طبیعت، به قیود و موانع اجتماعی و گرفتاری‌های زندگی شهری تبدیل خواهد شد، در

اعماق قلبم احساس غم و اندوه می‌کردم. فقط شوق دیدار دوستان قدیمی و یافتن دوستان جدید، موجب تسکین و قبول این وضعیت می‌شد.

در آن روز، جالب‌ترین قسمت راه قزوین به تهران را پیمودیم. در سمت شمال، در طرف چپ جاده، رشته کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی البرز دیده می‌شد که در این قسمت، بلندتر و مغرورتر از منتهالیه غربی آن به نظر می‌آمدند. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودیم که ناگهان، منظره‌ی باشکوه قله‌ی مخروطی‌شکل و پوشیده از برف دماوند در مقابل دیدگان‌مان پدیدار شد که بنا بر اسطوره‌های کهن، ضحاک مار‌دوش ستمگر در آن جا به بند کشیده شده است.

بای این دیوار عظیم، بر دامنه‌هایی با شیب ملایم، روستاهای زیادی قرار گرفته‌اند که تهرانیان مرفه، از حرارت آزارنده‌ی تابستان، به آن جا پناه می‌برند. نزدیک جاده، رودخانه‌ی زلال و خروشان کرج جریان دارد، و در جنوب آن روستاهای کوچک بی‌شماری با درختان تبریزی دیده می‌شوند که یکنواختی منظره‌ی دشت سنگلاخ خاکستری را برهم می‌زنند.

یکی دوبار از کنار دسته‌ی سربازانی گذشتیم که از خدمت نظام به خانه‌های‌شان در آذربایجان باز می‌گشتند. همچنین کاروانی بزرگ، از کنار ما گذشت که متشکل از ۱۱۱ شتر بود، و به آرامی به طرف غرب حرکت می‌کرد.

سپس، ناگهان در یک لحظه، چشمان همه‌ی ما، از انعکاس تشعشعات نوری خیره شد که از شیئی در دوردست‌های جنوب برمی‌خاست و مثل طلا در زیر آفتاب می‌درخشید. ابتدا تصور کردم از ناحیه‌ی تهران است، ولی اشتباه کرده بودم و انعکاس نور، از گنبد طلای شاه عبدالعظیم واقع در ۵ یا ۶ مایلی جنوب تهران می‌تابید که به دلیل قرارگرفتن در اراضی پست و کم‌ارتفاع، تا وقتی که کاملاً به آن نزدیک نشویم، دیده نمی‌شود. و سرانجام وقتی در قهوه‌خانه‌ای در کنار جاده، برای استراحت توقف کردیم، موفق به دیدن آن شدیم. سابقاً قهوه‌خانه‌های بسیار زیادی در پایتخت مشغول به کار بودند ولی اکثر آن‌ها، مدتی قبل، بنابه فرمان شاه، تعطیل شدند. عموماً گفته می‌شود که دلیل این کار این بوده است که قهوه‌خانه‌ها باعث رواج بطالت و بیهودگی و حرف‌های یاهو و گزافه‌گویی و یا آن‌طور که من شنیده‌ام، باعث زیان‌ها و شرارت‌های جدی‌تری می‌شوند.

با این حال، در خارج شهر هنوز قهوه‌خانه‌ها مجازند که به کسب و کار خود ادامه دهند و برای مسافران خسته، نوشابه‌ی خنک و یا چای و خوراک فراهم آورند. احتیاجی به گرفتن نیست که شراب و سایر مشروبات الکلی در این مکان‌ها یافت نمی‌شود.

عاقبت، نزدیک غروب، از طریق دروازه‌ی نو وارد شهر تهران شدیم. در این‌جا به شخصی به نام یوسف‌علی برخوردیم که باوجود پوشیدن لباس ایرانی، با حالتی غرورآمیز به ما گفت که اهل هند و تبعه‌ی بریتانیا است.

از او، راجع به امکانات جا و منزل سؤال کردیم. در جواب گفت که تهران دارای دو هتل است که اولی توسط خانواده‌ای به نام پروست<sup>۱</sup> که اصلاً فرانسوی یا سوئیسی هستند اداره می‌شود، و دومی توسط شخصی به نام آلبرت<sup>۲</sup>. توصیه کرد که به هتل دومی برویم، زیرا ارزان‌تر است.

ولی ما قصد داشتیم که مدتی نسبتاً طولانی در تهران بمانیم و طبعاً راحتی و آسایش محل اقامت، برای‌مان اهمیت زیادی داشت. بنابراین تصمیم گرفتیم که روز بعد، هردو هتل را از نزدیک بررسی کنیم و تا آن موقع، نظر به دیروقت بودن، قرار شد که شب را در کاروان‌سرای نزدیک دروازه بگذرانیم.

در این‌جا، در میان دو هتل، یکی را انتخاب کردیم. در آنجا، در حالی که در حال استراحت بودیم، شخصی به نام یوسف‌علی که با ما برخورد کرده بود، دوباره ظاهر شد و گفت که می‌تواند ما را به هتل دومی ببرد. ما قبول کردیم و او ما را به هتل دومی برد.

در آنجا، در حالی که در حال استراحت بودیم، شخصی به نام یوسف‌علی که با ما برخورد کرده بود، دوباره ظاهر شد و گفت که می‌تواند ما را به هتل دومی ببرد. ما قبول کردیم و او ما را به هتل دومی برد.

## فصل ۵

در آنجا، در حالی که در حال استراحت بودیم، شخصی به نام یوسف‌علی که با ما برخورد کرده بود، دوباره ظاهر شد و گفت که می‌تواند ما را به هتل دومی ببرد. ما قبول کردیم و او ما را به هتل دومی برد.

## تهران

آن‌جا معماران و هنرمندی بود که روش جدیدی برای ساختن خانه ابداع کرده بود. بنا را از سقف آغاز می‌کرد و به طرف پایین می‌آمد و چنین استدلال می‌کرد که دو حشره‌ی خردمند و باتدبیر، یعنی عنکبوت و زنبور عسل نیز همین کار را می‌کنند. سوئفت<sup>۱</sup>

تا این‌جا، وقایع سفرم را از روی یادداشت‌هایی که همان‌وقت تهیه کرده بودم، شرح داده‌ام. البته بعضی مطالب لازم را شرح و بسط داده‌ام، و بعضی را که فقط به خودم مربوط می‌شده است، خلاصه یا حذف کرده‌ام.

ولی در این‌جا لازم است که ترتیب دیگری در پیش گیرم، زیرا نظر به این‌که مدت اقامت من در پایتخت ایران حدود ده هفته به درازا کشیده و روزهای بسیاری، بدون ماجرا و واقعه‌ی قابل‌ذکری، به مطالعه یا گفت‌وگو با دوستان و آشنایان، سپری

شده است، گزارش کامل این دوره، به طور حتم، ملال آور و بیهوده خواهد بود. بنابراین فصل حاضر را اختصاص خواهم داد به برداشته‌ها و یافته‌هایی که در این مدت، پیرامون موضوع‌هایی از قبیل مردم، وضعیت جغرافیایی، مؤسسات، ساختمان‌های دولتی، باغ‌ها، میادین، قصرها، مساجد و تأسیسات آموزشی شهر تهران، به علاوه‌ی شرح مختصری درباره‌ی خاندان سلطنتی و نیز بعضی مهمانی‌هایی که به آن‌ها دعوت شده بودم و چند لطیفه و حکایت کوتاه، تا به این ترتیب، تصویری از ذکاوت و قریحه‌ی فوق‌العاده و خصوصیات ایرانیان را ارائه نمایم.

اقامت من در تهران، به دو دوره‌ی تقریباً متمایز تقسیم شده بود. در دوره‌ی اول که از روز دوم رسیدن‌مان به تهران، ۲۴ نوامبر، آغاز شد، و با عزیمت همسفرم اچ. در ۲۹ دسامبر پایان یافت در هتل پروست اقامت کردیم و بیش‌تر اوقاتمان، به تماشای مناظر و آثار تاریخی و مطالعه‌ی وضعیت اجتماعی می‌گذشت که هردوی این کارها برای‌مان بسیار مطبوع و آموزنده بود.

اما وقتی که به این ترتیب، مقداری آشنایی و معلومات کلی درباره‌ی طرز زندگی در پایتخت به دست آوردیم، اچ. که علاقه‌ی بخصوصی به زبان و ادبیات یا علوم ایرانیان نداشت و به علاوه وقتش نیز محدود بود، تصمیم گرفت سفرش را به خلیج فارس ادامه دهد. در حالی که من شدیداً میل داشتم تا از تسهیلاتی که در تهران، برای ادامه‌ی مطالعاتم مهیا بود، استفاده کنم و به هیچ‌وجه حاضر به از دست دادن این موقعیت نبودم و همان‌جا ماندم.

بنابراین، اجباراً، از یکدیگر جدا شدیم. او در ۲۹ دسامبر، تهران را به قصد جنوب ترک گفت و همراه خود، خدمتکار ترک‌مان، علی، را نیز برد که به دلیل ناسازگاری با محیط و مردم، میل نداشت که مدت بیش‌تری در ایران بماند.

آن دو به آرامی و بدون شتاب، به سمت جنوب به راه افتادند و در هر یک از شهرهای بزرگ بین راه، مدتی توقف کردند. تا این که در اوایل آوریل به بندر بوشهر رسیدند، و با کشتی به کشورهای خودشان رفتند.

کمی پس از عزیمت آن‌ها، حدوداً در آغاز سال جدید، ۱۸۸۸، یکی از دوستانم، نواب میرزا حسن علی‌خان، یک ایرانی برجسته و محترم که در لندن با هم آشنا شده بودیم، مرا دعوت کرد تا همراه وی در خانه‌ای که نزدیک سفارت بریتانیا اجاره کرده

بود، منزل کنم. دعوت دوستانه‌ی او را با خرسندی پذیرفتم و باقیمانده‌ی مدت اقامتم در تهران را، تا ۷ فوریه ۱۸۸۸، در خانه‌ی او در کمال راحتی و آسایش، به سر بردم.

مقصود اصلی من این بود که نسبت به طرز زندگی ایرانی، تا حد امکان، بصیرت و آگاهی پیدا کنم و میزبانم هم این را می‌دانست. بنابراین، با این که زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانست، به‌خاطر رعایت حال من، فقط فارسی صحبت می‌کردیم، به استثنای بعضی شب‌ها که از من درخواست می‌کرد که به اتفاق همدیگر، بخشی از کتاب قهرمان و قهرمان‌پرستی نوشته‌ی کارل لایب را مطالعه کنیم، که به دلیل عقیده‌ی موافق مؤلف نسبت به حضرت محمد (ص)، مورد توجه و علاقه‌ی بسیار ایرانیانی است که به زبان انگلیسی آشنایی دارند.

به علاوه، اکثر مهمانان و نیز خدمتکاران میزبانم ایرانی بودند و اکثراً فقط فارسی صحبت می‌کردند. به‌جز برادر کوچکش که افسر ارتش ایران بود و دو پسر عمویش که با آن‌ها نیز از لندن آشنا بودم، در انگلیس تحصیل کرده بودند و انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کردند و بنابراین، گذشته از علاقه‌ی شدید ذاتی، مجبور هم بودم که فارسی را به خوبی بفهمم و صحبت کنم.

همچنین، در طول این مدت توفیق یافتیم که از تعلیمات محقق توانا، میرزا اسدالله سبزواری، یکی از شاگردان مرحوم حاج ملاهادی سبزواری، بزرگ‌ترین فیلسوف ایران در قرن نوزدهم، بهره ببرم که در نتیجه توانستم نظریات فلسفی رایج در ایران را، تا حد زیادی درک کنم که در فصل بعد در این باره بیش‌تر صحبت خواهم کرد. عده‌ی زیادی اروپایی در تهران سکونت دارند و جامعه‌ی آبرومند و مهمان‌پذیر به‌وجود آورده‌اند که عبارت‌اند از اعضای دیپلماتیک سفارت‌های مختلف (که تقریباً اعضای کلیه‌ی سفارت‌های کشورهای معتبر اروپایی را شامل می‌شوند، به اضافه‌ی سفارت آمریکا)، کارکنان اداره‌ی تلگراف هند و اروپایی، میسیونرهای آمریکایی، تعدادی بازرگان و کاسب‌کار و چند نفر اروپایی که در خدمت دولت ایران‌اند. من از مهمان‌نوازی و الطاف بسیاری از آن‌ها برخوردار بوده‌ام که هرگز از خاطر من نخواهند رفت.

از آن‌جا که منظور من، روشن ساختن نحوه‌ی زندگی و خصوصیات و آداب و رسوم ایرانیان است، بیش از این به جامعه‌ی اروپاییان ساکن تهران نمی‌پردازم و فقط

به ذکر این مطلب اکتفا می‌کنم که احساس تشکر و قدردانی و نیز خاطرات خوشی که علت آن‌ها، مهربانی و مهمان‌نوازی‌ای بوده است که در کشوری بیگانه نسبت به شخصی غریب ابراز شده، برای همیشه در خاطر من باقی خواهد ماند.

همان‌طور که می‌دانید، تهران همیشه پایتخت ایران نبوده است. به طور کلی در دوران باستان، سرزمین فارس یا پارس و در دوران متأخر اصفهان، از این امتیاز برخوردار بوده‌اند.

در بعضی دوران‌ها، به دنبال انحطاط و سقوط سلسله‌های بزرگ، امپراتوری به بخش‌های کوچک‌تر بی‌شماری تقسیم گردیده است و شاهانی از خاندان‌های مختلف، بر هر بخش حکومت می‌کرده‌اند که در این حالت، مهم‌ترین شهر حوزه‌ی حکومتی آنان به پایتختی برگزیده می‌شد.

در زمان حکومت شاهان صفوی که موقتاً دوران عظمت باستانی ایران تجدید شده بود، شهر اصفهان به‌عنوان پایتخت، از شکوه و جلال فراوانی برخوردار بود.

حدود یک قرن پیش از این، زمانی که دو سلسله‌ی زند و قاجار سرگرم زد و خورد بودند، سلسله‌ی زند، که شخصیتی بزرگوار و سخاوتمند به نام کریم‌خان مؤسس آن بود، شیراز را به‌عنوان پایتخت برگزیده بودند و سلسله‌ی قاجار، که توسط یک شخص غاصب خون‌خوار و قسی‌القلب تأسیس شد، مرکز فرماندهی خود را در تهران قرار داد. پس از پیروزی نهایی قاجارها، شهر تهران که نزدیک مسقط‌الرأس و سکونتگاه اصلی قبیله‌ی اصلاً ترک نژاد قاجار، واقع شده است به پایتخت مبدل شد که تا امروز هم این امتیاز را حفظ کرده و هر یک از سه پادشاهی که پس از آغامحمدخان سلطنت کرده‌اند، به نوبه‌ی خود بر وسعت و زیبایی آن افزوده‌اند.

تهران، در حال حاضر شهر بزرگی است که در زمین‌های نسبتاً پست و کم‌ارتفاع قرار دارد. به حدی که از راه دور دیده نمی‌شود. شکل آن نزدیک به دایره است که توسط دیواری از خشت خام و گل کاملاً محصور شده است و در بیش‌تر قسمت‌ها دارای خندق نیز هست. برای ورود به شهر، دوازده دروازه وجود دارد که عبارت‌اند از:

مابین شمال و شرق:

۱- دروازه‌ی بهجت‌آباد

۲- دروازه دولت

۳- دروازه شمیران. به طرف باغ‌ها، قصرها و روستاهایی که در شمال شهر بر دامنه‌های البرز قرار دارند.

مابین شرق و جنوب:

۴- دروازه‌ی دوشان‌تپه (به طرف قصر شکارگاه شاه در دوشان‌تپه)

۵- دروازه دولاب

۶- دروازه مشهد

مابین جنوب و غربی:

۷- دروازه شاه‌عبدالعظیم (که جاده‌ی بزرگ کاروان‌رو به طرف جنوب از آن

می‌گذرد).

۸- دروازه غار

۹- دروازه نو

مابین غرب و شمال:

۱۰- دروازه گمرک

۱۱- دروازه قزوین

۱۲- دروازه اسب‌دوانی

در شمال شهر، باغ‌های بی‌شماری هستند. بعضی از آن‌ها، مانند بهجت‌آباد و یوسف‌آباد، فاصله‌ی کمی با شهر دارند و بعضی دیگر در دهات شمیران، مانند قلعهک و تجریش که محل اقامت تابستانی اروپاییان و ایرانیان ثروتمند است، در حدود ۵ یا ۶ مایل از شهر فاصله دارند و تعدادی از آن‌ها هم، کمی دورتر، در دامنه‌های البرز قرار گرفته‌اند.

بعضی از باغ‌ها، که متعلق به خاندان سلطنتی است، فوق‌العاده دلپذیر و زیبا طراحی و خیابان‌بندی شده‌اند، مانند باغی به نام کامرانیه که به سومین پسرشاه، نایب‌السلطنه تعلق دارد.

ایرانیان از باغ‌های خود بیش‌ترین لذت را می‌برند و تمایل ایشان به نشان دادن باغ‌های‌شان به خارجی‌ان از بهترین ساختمان‌ها و بناهای‌شان بیش‌تر است. اما برای کسانی که به باغ‌های مغرب‌زمین انس گرفته‌اند، این باغ‌ها به‌طور کلی چندان هم جالب و شگفت‌آور نمی‌نمایند. طراحی آن‌ها عموماً به این صورت است که محوطه‌ای دایره‌شکل را دیواری از خشت و گل احاطه کرده و در آن ردیف‌های درختان تبریزی، به خط مستقیم کاشته شده که از زیر آن‌ها نهرهای کوچک آب عبور می‌کنند. در نظر اروپاییان، نبودن چمن، عیب اصلی این باغ‌ها است، به علاوه عدم تنوع گل‌ها که جز در فصل بهار، باعث برهنگی و تا حدی، یکنواختی منظره‌ی عمومی باغ می‌شود.

اما همین باغ‌ها هم، در نظر یک ایرانی، که دشت‌ها و صحراهای بدون آب و علف و سنگلاخ، بخش بزرگی از کشورش را پوشانده است، به باغ بهشت می‌مانند و او بیش‌ترین لذت را موقعی حس می‌کند که زیر سایه‌ی تبریزی در کنار نهر آبی نشسته باشد و چای بنوشد و قلیانش را بکشد.

وصفی که در بالا آمد، مربوط به اکثریت باغ‌های بزرگ ایرانی است، و نه همه‌ی آن‌ها، زیرا در شیراز باغ‌های بسیار زیبایی هست که گذشته از نداشتن چمن، که به نظر ما لازمه‌ی زیبایی باغ است، از هر نظر دیگر بدون عیب و نقص و کامل‌اند.

بسیاری از باغ‌های نزدیک تهران متعلق به گبرها است که بازمانده‌ی پیروان کیش باستانی زرتشتی به شمار می‌روند. مرکز زرتشتیان، شهرهای کرمان و یزد است که در این شهرها و حومه‌ی آن‌ها، نزدیک به هفت تا هشت هزار تن از پیروان این کیش باستانی زندگی می‌کنند. در سایر شهرها هم تعدادی از آن‌ها سکونت دارند، اما به چشم نمی‌آیند، زیرا مجبور به پوشیدن لباس زرد تیره و بستن کمر بند زردی که برای زرتشتیان کرمان و یزد اجباری است، نیستند. درباره‌ی زرتشتیان، بار دیگر ضمن معرفی این دو شهر، که تنها شهرهای ایران هستند که جمعیت زیادی از زرتشتیان را در خود جای داده‌اند، مفصلاً صحبت خواهیم کرد. بنابراین در این‌جا، فقط اشاره‌ای مختصر به دخمه یا برج خاموشی خواهیم داشت که در حدود دو تا سه مایلی جنوب تهران روی یکی از ارتفاعات صخره‌ای کوه ناهمواری به نام بی‌بی‌شهربانو قرار دارد.

بی‌بی‌شهربانو دختر پادشاه ناکام، یزدگرد سوم بوده است که به حکم تقدیر شاهد سقوط و انهدام امپراطوری عظیم ساسانی و کیش کهن زرتشتی به دست اعراب بدوی

بیابان‌گرد بود و خودش هم به هنگام فرار، به دست یک آسیابان خائن، به قتل رسید و دختر او، بی‌بی‌شهربانو، به ازدواج حسین بن علی (ع) در آمد.

گفته می‌شود پس از مصیبت فجیعی که از طرف دشمنان بی‌رحم ستمگر، بر خاندان علی (ع) فرود آمد، بی‌بی‌شهربانو به ایران گریخت و موفق شد در کوه‌های جنوب تهران پناهگاهی بیابد که محل آن اکنون به صورت زیارتگاهی درآمده که از معجزاتش این است که مردها قادر به ورود در آن‌جا نیستند اما زنان به راحتی به آن‌جا رفته، زیارت می‌کنند. محل این زیارتگاه را من ندیده‌ام و نیز راجع به درست‌بودن روایت مذکور تحقیق نکرده‌ام و اطمینانی ندارم.

دخمه‌ی گبرها در نیمه راه سراسیمه تند دامنه‌ی شمالی کوه قرار گرفته است که از فاصله‌ی دور به وضوح دیده می‌شود و عبارت است از یک برج استوانه‌ای از خشت خام که مانند اکثر ساختمان‌های ایران، رنگی نزدیک به خاکستری دارد. دیوار بیرونی که هیچ جاییش در یا ورودی ندارد، از خارج در حدود ۴۵ پا ارتفاع دارد. داخل آن (که ما از فراز صخره‌های مشرف به آن نگاه می‌کردیم)، به علت بالا بودن کف بنا، احتمالاً بیش از ده پا ارتفاع ندارد. کف مسطح بنا را با گودال‌هایی مستطیل‌شکل، با فواصل یکسان، شبکه‌بندی کرده‌اند. وقتی یک زرتشتی می‌میرد، جسدش را به این‌جا می‌آورند و دو نفر از همکیشان (که برای این‌کار در نظر گرفته می‌شوند) آن را داخل دخمه، روی یکی از گودال‌های مستطیل‌شکل قرار می‌دهند. پرنندگان لاش‌خوار که اطراف این مکان ترسناک پرسه می‌زنند، به‌زودی سرمی‌رسند و جسد را تکه تکه پاره کرده، گوشت‌هایش را می‌خورند تا جایی که هیچ‌چیز غیر از استخوان بر جای نمی‌ماند که آن هم به داخل حفره می‌افتد.

بدین ترتیب، چیزی باقی نمی‌ماند که نشان‌دهنده‌ی تعداد افرادی باشد که در این خانه‌ی اموات آرمیده‌اند. از بالای صخره‌ای که کاملاً به داخل برج اشراف داشت، فقط توانستم دو جمجمه و چند استخوان بلندتر را تشخیص دهم. البته تعداد زرتشتیان تهران بسیار کم است و احتمالاً تعداد مردگان آن‌ها، بیش از دو سه نفر در سال نیست و به همین علت است که درون دخمه، استخوان‌های زیادی دیده نمی‌شود.

یزد و کرمان، هر کدام دارای دو دخمه با ساختمانی مشابه‌اند که به همین ترتیب روی کوه‌هایی که چندین مایل از شهر فاصله دارند، قرار گرفته‌اند. تا جایی که من